

رمان حصار نگاه | م-دهقان کاربر انجمن نودهشتیا

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



نمی دانم چه چیز در عمق چشمانش، در جادوی آن تپله های خاکستری نهفته داشت که در حصار  
نگاهش اسیر شدم.... حالا این شوریدگی بود که مهمان جاودانه روح ام می شد....

اه... که به هر کجا می نگریدم، تبسم نگاهش حضور داشت و عطر وجودش طنین انداز... دل  
عصیانگرانه او را می طلبید و دیوانه و مدهوش چون بتی سنگی می پرستید.... من هم نو آموزی در  
مکتب دلدادگی شده بودم اما نه عشقی آسمانی که زمینی و شرمگین از این شرک مخفی در  
پیشگاهش سجده می کردم....

تنها یک چیز رابه خوبی می دانستم... این افسون نگاه نافذش بود که در وجودم رخنه کرد و هستی  
ام را به تاراج برد....

شب بی کران برپهنای شهر سایه گسترانیده بود، باد برپیکر درختان عریان بی رحمانه تازیانه می  
زد، زوزه باد سیاهی شب را هولناک تر کرده بود. کنار پنجره ایستاده بودم با جسمی یخ زده به  
آسمان پرستاره چشم دوختم چشمانم برای بارش دوباره اجازه می گرفتند، به آن ستاره که

پرنورتر از بقیه خودنمایی می کرد خیره شدم.....خیالم باز سودای سفر به گذشته ها را کرده بود، قطره های اشک یکی پس از دیگری بر پهنای صورت غمگینم می لغزیدند، چشمانم را بستم تا دیگر اجازه باریدن به آن عصیانگران را ندهم..... به گوشه تاریک اتاقم خزیدم سالها بود که جز اتاقم در جای دیگری آرام نمی گرفتم، خسته بودم، خسته و تنها، سر بر بالش گذاشتم تا بعد از یک روز پر تلاطم به خوابی آرام تن دردهم اما گویی بی فایده بود..... گذشته شفاف و روشن در مقابل دیدگانم مجسم شد، دوباره اشکهایم از گوشه چشم راهی به بیرون یافتند.....آ.....هی به سنگینی همه غمهای دنیا کشیدم و به سقف چشم دوختم، تسلیم وار گذشته را کاویدم..... همه چیز از روزی آغاز شد که برای اولین بار بعد از ده سال او را می دیدم آشنایی دو خانواده به قبل از تولد من می رسید از شراکت پدرم و عموجمشید پدر او، روزگاری که مادرم در حسرت داشتن فرزندی مهرمادرانه اش را بی دریغ نثار او می کرد و او سخاوتمندانه مامان ماهرخ صدایش می زد.....وقتی بعد از چند سال من و فتانه پابه این سرا گذاشتیم هر دو خواهر اوشدیم...فتانه خواهر نسبی و من خواهر سببی.....دختر بازیگوش و کوچکی بودم و او پسری جوان که برای رسیدن به آرزوهایش و ادامه تحصیل عازم سفر به خارج از کشور شد..... وقت خدا حافظی فتانه آرام در کنار مادرش ایستاده بود و گریه می کرد اما من طبق عادت همیشه ام با لجباجت ناراحتی ام را نشان می دادم، بی پروا در آغوشش فرو رفته بودم و دستانم را به دور گردنش قفل کرده بودم تا به خیال خود مانع از رفتنش بشوم و به هیچ کس اجازه نمی دادم تا مرا را از او جدا کند، بلند گو شماره پروازش را اعلام کرد و از مسافران خواست تا هر چه سریعتر سوار هواپیما شوند، آهسته در گوشم نجوا کرد: -اگه بذاری برم قول میدم یه عروسک موطلایی خوشگل برات از اونجا بفرستم سرم را از روی سینه اش برداشتم و با خوشحالی گفتم: -پس دوتا بفرست یکی ام برای فتانه... سرشو تکان داد و گفت: -باشه...هرچی تو بخوای...حالا می ذاری برم؟ پشیمان شدم حلقه دستانم را محکمتر کردم و گفتم: -نه نمیذارم بری...من عروسک نمی خوام فقط تو رو می خوام داداش فرزین

دوباره بلند گو مسافرها را پیچ کرد، گونه ام را به نرمی بوسد و از خودش جدایم کرد و به دست مادر سپرد. چشمان خاکستریش در هاله ای از اشک درخشید نگاهی گذرا به همه انداخت. وقتی نگاهش به من رسید که سعی می کردم با جیغ و فریاد از دست مادر آزاد شوم مکث کرد، جلو آمد، خودم را از دست مادر رهانیدم و باز به آغوشش پناه بردم.....اینبار صورت کوچکم را در میان دستانش گرفت، در چشمان سیاه و اشکبارم خیره شد:

-اگه قول بدی دختر خوبی باشی ...بی قراری نکنی و مامان ماهرخ رو اذیت نکنی ...من قول میدم زود زود برگردم ،قبول؟؟؟

سرم را مطیعانه تکان دادم واز او فاصله گرفتم و او به سرعت رفت.....انتظارم برای بازگشتش ده سال به طول انجامید.

## فصل ۲

سالن فرودگاه مملو از جمعیتی بود که برای استقبال از عزیزانشان آمده بودند ،پیدا کردن او از میان آن ازدحام کار ساده ای نبود خصوصا که بعد مدت طولانی باز می گشت وواضح بود که تغییرات زیادی کرده است.هر کدام به گوشه ای از سالن چشم دوختیم ،من وفتانه هم طرفی را نگاه می کردیم .فتانه همانند همیشه سربه هوا به هرجایی نظر می انداخت اما من مصرانه جمعیت را میجستم که پسری جوان از انبوه مسافران جدا شدو به سمت ما پیش آمد.کت وشلوار مشکی باپیراهن صورتی رنگ به تن داشت وکرواتی نازک ومشکی بسته بود ،با قدوقامتی بلند ونگاهی نافذوگیرا،لبانش بالبخندی محو تزیین شده وموهایش رابه طرز زیبایی ژل زده بود،در نگاه اول هر بیننده ای را مجذوب خود می کرد .با اینکه سر و وضعی کاملاً غرب زده داشت اما چشمان خاکستریش هویت او را برایم آشکار ساخت.....

خدای من چه می دیدم این جوان برازنده وشیک پوش فرزین بود...باورش در ذهنم نمی گنجید که او را اینگونه متفاوت از ده سال پیش ببینم ،اودیگر شباهتی به برادر روزگار کودکی ام نداشت .حالا تبدیل به مردی جذاب با قامتی بلندتر از سابق شده بود که در اولین دیدار حسی جدید رادر قلبم تداعی کرد ،حسی نه ازجنس حس خواهر به برادر از جنس خواستن شاید هم.....

هیچ کس تا آن لحظه متوجه حضور وآمدن اوبه سمت ما نشده بود آرنجم را در پهلوی فتانه فروبردم ،معتراضانه به سمتم برگشت ومسیر نگاهم را تعقیب کرد.چشمش به برادر افتاد و هیجان زده جیغی خفیف کشید وتوجه همه را به سمت خودش معطوف کرد،بازبانی الکن آمدن فرزین را خبر دادوبه سمت او دوید که در فاصله نزدیکی از ما ایستاده بود ودر کنارش مردکارگری بود که چمدانهایش را حمل می کرد،در آغوش گشوده برادر فرو رفت به جبران این دوری یکدیگر را بویدند .خاله سیمین مادر فرزین خودش را به او رساند صورتش را غرق بوسه کرد ،دست به دورگردنش انداخته بود وصورتش پوشیده از اشکهایی بود که از بی تابی درونش حکایت می کرد

فرزین هم منقلب شده بود و صورت مهربان و دلتنگ مادر را می بوسید .....عمو جمشید پدرش هم او را در آغوش فشرد بر پشتش زد :

-مردی شدی پسر!

بعد از آن با پدرم دست داد و در مقابل مادرم ایستاد نگاهش سرشار از دلتنگی بود، تک تک اعضای صورت مادر را کاوید و با لبخندی فراخ گفت:

-مامان ماهرخ هنوزم جون و مهربون هستین ،چقدر دلم براتون تنگ شده بود.....

این تنها جمله ای بود که تا آن لحظه به زبان آورده بود ،صدایش چه خوش آهنگ بود.....

مادر اشکهایش را زدود و لبخندی محو به لب آورد در حالی که صدایش هنوز هم از بغضی که در گلو داشت می لرزید:

-ما هم همین طور عزیزم....خوش آمدی.....

یکباره نگاهش از بالای سرمادر به سوی من کشیده شد ،من همانطور سر جایم میخکوب شده بودم و توان قدم برداشتن و پیوستن به جمع آنها را نداشتم از شکفتن این حس جدید گیج بودم ،فرزین از میان آنها که به دورش حلقه زده بودند خارج شد و به طرف من آمد... ناباورانه مرا می نگریست ..شاید او هم در چهره ام به دنبال رد پایی آشنا از گذشته می گشت .....در مقابلم با فاصله اندکی ایستاد ،کنجکاوی و شیطنت بار نگاهم می کرد ، کمی خودش را به عقب برد و خندهای بلند و سرخوش سرداد....متعجب نگاهش می کردم با همان خنده مستانه روبه مادر کرد و گفت:

-نگین مامان ماهرخ این خاله ریزه سحره.....

مادر کنارم ایستاد و گفت:

-چرا عزیزم خودش خواهرت سحر..

فرزین کمی خنده اش را مهار کرد و گفت:

-اصلا شبیه بچگیت نیستی .....چقدر بزرگ شدی خواهر کوچولوی من

خواهر این کلمه برایم تداعی کننده خاطرات کودکی ام بود اما از شنیدن آن از زبان فرزین حسی ناخوشایند به سراغم آمد ،لبخندی اجباری به لب راندم در حقیقت زبانم از دیدن او قفل شده

بود. هنوز برخوردش رابه درستی هضم نکرده بودم که بی پروا دستش را پیش آورد، همه باحیرت به او خیره ماندیم دستش همچنان در هوا معلق ماند. یکباره آن راجمع کردودر جیب شلوارش فروبرد، گویی پی به بی ملاحظه گی اش برده بود. لبخندی ساختگی زد و به جمع نگاه کرد، دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد و معذرت خواهانه گفت:

-بخشید فراموش کردم اینجا ایرانه واین برخوردها باب نیست!!!!

بعداز آن چشمکی ازسر بی خیالی برایم فرستاد که گیجی ام را دوچندان کرد. روبه بقیه کرد هنوز درشک رفتارهای عجیبش بودند، برای خارج کردن آنها از آن بهت باصدای رسا گفت:

-منتظر کس دیگه ای هستین ..... نمی خوایم بریم خونه؟؟؟

عموجمشید زودتر از بقیه بر خودش مسلط شد و در جوابش گفت :

-چراپسرم.....حتما خیلی هم خسته ای !

وبه کمک پدر چمدانها را برداشتند وهرسه به سمت خروجی فرودگاه راه افتادند. من مبهوت به مادر، خاله سیمین و فتانه نگاه کردم ..غم ودرماندگی آمیخته باهم در چهره هایشان موج می زد، خاله سیمین نگاهی از عجز به مادر انداخت و فتانه بالبانی آویخته به سویم آمد :

-این چرا اینجوری شده؟؟؟

با کلافگی شانه ای بالا انداختم ودر صورتش خیره شدم .....مادر به پشتمان زدوامر به رفتن کرد .

وقتی از سالن خارج شدیم عارغم اصرار خانواده فرزین برای همراهی آنها به خانه اشان پدرم قبول نکرد و دیدارمان را به زمان دیگری موکول کرد، خدا حافظی کردیم و به سمت خانه راهی شدیم

آن شب تابه صبح با احساس تازه ای که در قلبم جوانه زده بود درگیر بودم، او مرا خواهر خطاب کرده بود در حالی که هیچ شباهتی به برادر دوران کودکی نداشت .... با آن رفتار و ظاهر مبدل به فردی غرب زده شده بود.....  
\*\*\*\*\*

آن روز تازه از خواب بعد از ظهر بیدار شده بودم. هنوز در تخته می غلتیدم که صدای جیغ فتانه در راه پله وبعد از آن هم در پشت در اتاق توجه ام را به خود جلب کرد. تابه خود آمدم فتانه در اتاق

را گشوده بود و خودش را روی تخت ومن که هنوز نیم خیز بودم رها کرد و محکم صورتم را بوسید.  
باحالتی مشمئز گفتم:

-صدبار به تو نگفتم وقتی آدم رو می بوسی تفاوت تو صورتش خالی نکن !؟

فتانه باسر خوشی شکلکی در آوردواز روی تخت بلند شد و عقب عقب روی صندلی نشست ،من که هنوز مشغول پاک کردن صورتم بودم به چهره خندانش خیره شدم واو گفت:

-خوبه دیگه نمی خواد صورتتو کیسه بکشی دهنم که نجس نبوده ...تازه دلت هم بخواد ،سعید  
توی حسرت یکی از این بوسهای تفی منه!!!!

فتانه بمبی از انرژی ونشاط بود ...همین طور که دهنم را برایش کج کردم، بالشت کنار دستم را بلند کردم وخواستم به سمتش پرت کنم که با خنده گفت:

-اگه پرت کنی خبر خوبی رو که دارم از دست میدی

دستم بابالشت در هوا معلق ماند و گفتم:

-وای به حالت اگه خبرت ارزش نداشته باشه آنوقت با..

به اطراف نگاه کردم، دنبال چیزی می گشتم که به واسطه آن تهدیدش کنم ..دمپایی پای تخت  
نظرم را جلب کرد و گفتم:

-باهمین دمپایی به جونت می افتم ..

فتانه همچنان بی خیال می خندید و شیطنت بار نگاهم می کرد و گفت:

-سلام عرض شد ملکه زیبایی !!!

وباز با قهقهه خنده اش را سرداد ،بادست به صورتم و موهایم اشاره می کرد .به جلوی آینه دویدم  
برای لحظه ای مبهوت به چهره ام خیره شدم و ناگهان شلیک خنده ام در فضا پیچید،موهایم از  
دو طرف مانند شاخ شده بود وچشمانم از خواب بعدازظهر متورم ،از آینه رو گرفتم به سمت فتانه  
بر گشتم :

کوفت ...خواب بودم که مثل زلزله روی سرم آوار شدی !!!حالا بنال ببینم این خبر خوبت چیه !!!!

\_\_ بنال چیه بی فرهنگ بگو ،بعدهم مگه جواب سلام ،علیک نیس پس کو نشنیدم!!

-خوب علیک سلام...

به او خیره شدم که اوهم سری تکان داد یعنی چی؟؟؟

-زهر مار ...فتانه دیوانه ام کردی بگو دیگه!!!

فتانه با خنده بلندی گفت :

-می بینم داری از فضولی می میری!!!!!!

بادلخوری از فتانه رو بر گرداندم و گفتم :

-نخیر می خواستم باهات در شنیدن این خبر مثلاً خوبت شریک بشم تا از خوشی خفه نشی والا  
آنقدر هم کنجکاو نیستم \*

و شروع کردم به مرتب کردن روی تختم و وانمود کردم بی تفاوت هستم اما از کنجکاوی لبریز شده  
بودم که فتانه پاورچین پاورچین کنارم آمد و لب تخت نشست ، یکباره دستانش را به هم کوبید و  
با صدای بلند گفت:

-سعید قراره بیاد خواستگاریم!!

سعید حسابدار شرکت پدر و عمو جمشید بود و به خاطر حسابهای مالی به خانه آنها رفت و آمد می  
کرد ، این باعث آشنایی فتانه با او شده بود . بعد از چند ملاقات روزی فتانه با با شرم و در ماندگی  
رازدلش را با من در میان گذاشت و گفت که "حس می کنم علاقه ای خاص به این پسر دارم و فکر  
می کنم دو طرفه است"

و این مقدمه بود برای انتظارش تا روزی سعید او را از خانواده اش خواستگاری کند .

شنیدن این خبر آنقدر برایم مسرت بخش بود که فتانه را در آغوش کشیدم و بی صبرانه گفتم :

-وای زود باش برام تعریف کن ..زود باش..

فتانه نگاه عاقل اندر سفهی به من انداخت و گفت :

-خدا شفات بده ...انگار حال تو از منم بدتره!!!

دستم را گرفت و وادارم کرد کنارش بنشینم ، از رفتارش بهت زده بودم که پیش دستی کرد  
و گفت:

-اینو گفتم که آرزومو برات یادآوری کنم خنگه..می خواستم چرتت پاره بشه!  
از اینکه ریشخندم کرده بود عصبانی شدم محکم پشت سرش کوبیدم،حالت گریه به خود گرفت و گفت:  
-می رم به داداش فرزینم میگم زدی پس کلم ..حقتو بذاره کف دستت  
من هم حالتش را تقلید کردم و گفتم:  
-برو بگو!!!فرزینم هم یکی دیگه پس کلت می زنه و می گه حقت بود!!!!!!  
فتانه اخمی کرد وجدی گفت:  
-واقعا .....پس باید یک فکر دیگه بکنم.  
دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود ،مطمئن بودم که خبر خاصی برای گفتن نداشت از کنارش بر خاستم و گفتم:  
-پاشو،پاشو خودت رو آماده کن که می خوام با دمپایی عزیزم بیافتم به جونت...  
باز لبخند شیطننت آمیزش را تکرار کرد و گفت:  
-من که هنوز خبرمو نگفتم!؟  
دمپایی را در دستم محکم کردم و بالا بردم تا به این ترتیب مجبورش کنم حرف بزند ، که موزیانه گفت:  
-باشه می گم ..بچه که زدن نداره !؟  
مکشی کرد دستش را به شکل میکروفون جلوی دهانش برد مستقیم در چشمانم خیره شد :  
-برای شب جمعه یک پارتی بزرگ و مفرح برای داداشم برگزار می کنیم ،لطفا با حضور خود بزم ما را پر رونق تر کنید !  
بی تفاوت در چشمان شرورش خیره ماندم که گفت:  
-ا..جالب نبود +خوب حالا اینو گوش کن .  
دوباره ژستش را تکرار کرد :

-بنده یعنی گاراگاه فتانه آمار سوغاتی ها رو در آوردم ...

وبا هیجان از جایش بر خاست وبا دودست صورتش را در میان گرفت و گفت :

- وای سحر اگه بدونی چقدر خوشگلن غش می کنی !

دیگر توان فرو بلعیدن خنده ام را نداشتم اما به هرزحمتی بود مهارش کردم ،لبهایم را به هم فشردم و آهسته به سویش قدم برداشتم در حالی که همچنان دمپایی را در دستم تهدید وار تکان می دادم ،فتانه که درابتدا گیج به من زل زده بود همین که نگاهش به دستم افتاد پا به فرار گذاشت ،با خنده ای که از فرارش شدت گرفته بود به دنبالش دویدم \*از اتاق بیرون رفت ودستگیره در را محکم نگه داشت تا مانع بیرون رفتنم شود و بلند تر از من می خندید،در میان خنده گفتم :

-بذار درو باز کنم و بابت خبر های خوبت ازت تشکر کنم ؟!

- نه جون سحر تشکر لازم ندارم قابلی نداشت ..

صدایش یکباره آهسته و بم شد انگار سرش رابه در چسبانده بود گفت:

- تورو خدا آبرمو جلوی فرزین نبر کلی براش کلاس گذاشتم که دیگه تو منو نمی زنی داره نگاه می کنه!!

از شنیدن نام فرزین خنده برلبانم ماسید دستگیره در را رها کردم در نیمه باز شد و فتانه در آستانه در ظاهر شد

- مگه فرزینم آمده؟

آره دیگه آمده که سوغاتی تو رو بده! بالبخندی اجباری هیجان درونم را پنهان کردم اما قلبم کوبش تندی را آغاز کرده بود .فتانه از خنده من استفاده کردو پا به درون اتاق گذاشت ....

پوشیدم زمانی نسبتا طولانی گذشت وقتی چادرم را روی سر مرتب می کردم نگاهی مطمئن به خودم در آینه انداختم ،دلیلی برای این همه دلواپسی نبود ،نفس عمیقی کشیدم واز اتاق بیرون آمدم به راه پله که رسیدم متوجه شدم فرزین وخاله سیمین روی مبلهای مشرف به راه پله ها بود ،نشسته اند .دوباره آشفته شدم با نفسهای عمیق وپی درپی سعی می کردم خونسردی از دست رفته ام را باز یابم .

فرزین و خاله سیمین بادیدن من ایستادند، مادر آنها را دعوت به نشستن کرد خاله سیمین پذیرفت اما فرزین هنوز هم ایستاده و بی هیچ ملاحظه ای نگاهم می کرد، هر کس دیگری جای او بود از برخورد سبکسرانه اش متنفر می شدم اما نمی دانم چرا چنین احساسی نسبت به او پیدا نکردم.

تنها به ضربات کوبنده قلبم گوش فرا دادم.

سرم را به زیر انداختم و پله را یکی پس از دیگری پیمودم و جلوی او با فاصله اندکی ایستادم. هنوز هم به من خیره بود که به آرامی سلام دادم او هم با خوشرویی جواب سلامم را داد، با خاله سیمین هم سلام و احوالپرسی کردم اونیز جوابم را با مهربانی مادرانه اش داد و مشغول ادامه صحبتش با مادر شد. در موازت فرزین نشستم تا مسیر دیدش را سد کنم و فتانه در کنارم روی دسته مبل جاگرفت اما باز هم سنگینی نگاه او را حس می کردم و این باعث شده بود تا از بودن در جمع معذب باشم.

با حالتی عصبی گوشه چادرم را در دستانم می فشردم و به نقطه ای نا معلوم روی زمین خیره شده بودم که گامهای فرزین در مقابلم ثابت شد. سربلند کردم بالای سرم ایستاده بود خم شد و بسته کادویی که نسبتاً هم بزرگ بود را بر روی پاهایم گذاشت و صمیمانه گفت:

- قابل شمارو نداره

در چهره ام مکثی کرد که باعث شد خجالت زده سر به زیر بیاندازم اما صدایش زمزمه وار در گوشم پیچید:

- هنوز هم مثل بچگی تون فتانه طفلکی رو می زنی؟!.....پس هنوزم سرتقی !!

یکه ای خوردم در دیدگان خندانش خیره شدم لبخندی مرموز به لب آورد و به سرعت از مقابلم گذشت و به سمت تلویزیون رفت. فتانه ضربه ای به پشتم زد و حواسم را معطوف به خود کرد:

- دیدی آبرومو جلوی داداشم بردی ..

به طرفش برگشتم: من

هنوز درک درستی از حرفهایش نداشتم با گیجی گفتم: - منظورت چیه؟؟؟

فتانه که بادلخوری نگاهم می کرد لبانش را برهم فشرد و گفت:

- اولین سوالی که فرزین ازم پرسید این بود که سحر هنوزم مثل بچی تون ناخونت می کشد؟  
موهاتو چنگ می زنه؟ چیزی طرفت پرت می کنه؟

از یادآوری روزگار کودکی و شیطنتمان لبخندی فراخ بر لب آوردیم اما برای لحظه ای بود فتانه باحرص در ادامه گفت:

- من کلی براش کلاس گذاشتم و گفتم "نه داداش جون مادیگه بزرگ شدیم ازین بچه بازی ها در نمی آریم ...." نمی دانستم چرا اما میل شدیدی به خندیدن داشتم شاید دیدن قیافه کنف شده فتانه باعث آن شده بود شاید هم به قول فرزین یادآوری سرتق بودن دوران کودکی ام اما به هر ترتیب بود لب به دندان گزیدم تا مانع از خنده ام شوم .....

همانروز خاله سیمین موضوع مهمانی شب جمعه را پیش کشید و از مادر قول گرفت تا برای برگزاری این جشن یاری اش دهد وبا این اطمینان از مادر خداحافظی کرد واز خانه خارج شد. پشت سر او فتانه خداحافظی کرد وبا چشملکی که برایم فرستاد آتش بس را اعلام کرد در آخر نوبت به فرزین رسید از مادر خداحافظی کرد در مقابل من ایستاد نگاهی گذرا کرد و با مکث گفت:  
- امیدوارم از سوغاتی خوشت بیاد .

با گونه هایی ملتهب سر به زیر انداختم وبه تشکری زیرلبی اکتفا کردم از مواجهه بااوسراسر وجودم متلاطم می شدحسی که تا به آن زمان تجربه نکرده بودم ...

بارفتن آنها نفسی از سر آسودگی کشیدم وبه سمت سوغاتی ها یش هجوم بردم.دلم می خواست بدانم در این بسته که با سلیقه کادو پیچ شده بود چیست ،با ذوقی کودکانه جعبه را باز کردم از آنچه می دیدم شگفت زده شدم ،یک کت و شلوار سرمه ای رنگ وسنگ دوزی شده که بسیار خوش دوخت هم به نظر می رسید ،در کنارش یک جفت کفش به رنگ سرمه ای که به نظر می رسید با این لباس ست شده است با پاشنه هایی بیست سانتی ورویه ای باریک گیپور شده به نظر شبیه کفش سیندرلا بودو ازین فکر لبخندی بر لبم نشست ..

هدایای فرزین آنقدر زیبا و باارزش بود که با ذوق و خوشحالی آنها را در آغوش گرفتم و به سمت اتاقم دویدم ،به جلوی آینه رفتم ،لباس را در مقابلم گرفتم با صورت سفید و گردم هماهنگ بود برای لحظه ای به تصویر خود در آینه خیره شدم ازین همه شعف کودکانه متعجب بودم وسریع از

آینه فاصله گرفتم لباس و کفش را در کمد بادقت چون متائی باارزش جادادم درحالی که ذهنم درگیر مهمانی آن شب شده بود.....

از صبح روز بعد تاشب جمعه مادر و خاله سیمین برای تدارک جشن در تکاپو بودند تا ضیافتی درخور وباشکوه برگزار کنند. شب جمعه فرارسید، باوسواس زیادی به دنبال لباس مناسب می گشتم جشن بزرگی بود ومهمانیهای زیادی حضور داشتند که نگرانی ام را برای ورود به این مهمانی افزونتر می کرد می خواستم شایسته و مقبول به نظر برسم مخصوصاًکه فهمیده بودم خانواده خاله سیمین هم دعوت دارند. آنها اشخاصی با عقاید مخصوص به خود بودند که ادعای روشنفکری وآزادی داشتند امااز نظر من بیشتر شبیه به بی بندوباری بود.

از میان این خانواده خاله سیمین بود که بعد از ازدواج با عموجمشید عقاید او را برگزید، زندگی کردن در چارچوبی منطقی و اصولی .. فتانه در نوسان بین عقاید مادرش و خانواده او گاهی به دنبال حجاب بود، گاهی در مجالس رسمی دوست داشت بدون حجاب کامل ظاهر شود ....

همانطور که در جستجوی لباس بودم چشمم به کت و شلواری افتاد که هدیه فرزین بود، وسوسه شدم تا آن را که با نگین های زیبایش می درخشید بپوشم .. ازدیدن تصویر خودم در آینه غرق لذت شدم، چشمان سیاه وکشیده ام در آن صورت گرد وسفید می درخشید بینی ام متناسب و لبانم برجسته وقلوه ایم در چانه چهار گوشم جا خوش کرده بود، با این لباس زیبای ام دوچندان شده بود. به خوبی در تنم خوابیده بود گویی از روز اول برای من دوخته شده است. به دنبال شالی مناسب برای آن گشتم یک شال لیمویی رنگ و ابریشمی پیدا کردم که جلوه خاصی داشت و با رنگ لباسم هماهنگ می شد.

صدای مادر باعث تعجیلم شد و دقیقه ای بعد دوشادوش هم راهی خانه آنها شدیم. وقتی رسیدیم اضطرابی ناشناخته وجودم را فرا گرفته بود، ازاولین برخورد رسمی با فرزین می ترسیدم به خصوص که در دو برخوردقبلی کاملاً متفاوت ازآنچه تصور می کردم، ظاهر شده بود.

به هر ترتیب بود پا به حیا ط ویلایی و بزرگ آنها گذاشتیم، از دو طرف درختان سرو وکنهسال سر به هم داده بودند تا راهی سبز و رویایی را برای مدعوین فراهم کنندآنچنان شاخه هایشان در هم تابیده وخمیده شده بودند گویی سربه زیر انداخته اند تادر مقابل هر تازه ورودی تعظیم کنند

و به این ترتیب مقدمش را گرامی بدارند ما هم از این مسیر سبز گذشتیم و به ورودی ساختمان رسیدیم که فتانه برای استقبال پیش آمد.

برای لحظه ای از دیدنش حیرت کردیم لباسش شبیه من بود با همان شال لیمویی که سال گذشته باهم خریده بودیم. مادر بالبخندی روبه من کرد و گفت:

- باهم هماهنگ کرده بودین؟

با تعجب گفتم: -نه ماما جون!!

فتانه جلو دوید و به مادر سلام داد و در مقابلم ایستاد:

- چیه؟؟ چرا قیافت مثل جن زده ها شده؟؟

لبخند یکوری زدم و گفتم:

- نه چیزی نیست... فقط این لباس.... اجازه نداد تا حرفم را تمام کنم در میان آن دوید و گفت: -بله می دونم.. آخه فرزین جفت خریده. و با خوشحالی به صورتم زل زد اما من همچنان متعجب به او نگاه می کردم نگاهش تغییر کرد و با تردید گفت: -نکنه..... باتکان سر حرفش را تایید کرد. بعد از کمی مکث لبخندی شیطانی به لب آورد و گفت: -امشب چشمای شیرین از زور حسادت از حدقه در میاد!! چه بهتر مگه نه؟؟؟؟ از تصور قیافه اش بالذت خندیدیم و وارد خانه شدیم فتانه یک راست مرا همراه خود به اتاقش برد و در کمال ناباوری متوجه شدم که با این حجاب برای حضور در مهمانی آماده شده است با حیرت گفتم:

-خاله سیمین اجازه می ده اینجوری بیا تو جمع؟

-نه بابا کلی به جونم نق زد و دعوام کرد ولی فرزین بالاخره وساطت کرد و گفت "مامان من این لباس که پوشیده ست و شال هم دور سرش محکم پیچیده دیگه چه ایرادی داره؟" ماما هم که نمی خواست امروز روی حرفش نه بیاره ناچار سکوت کرد و در عوضش یک پشت چشم جانانه برای من نازک کرد..

نالید و اضافه کرد:

ولی می دونم امشب رو زهر مارم می کنه مخصوصاً که باباسعید روهم دعوت کرده!؟

باخنده گفتم:

نکنه می خوای سعید بیچاره رو با این لباس پوشیدنت دق بدی؟

نخیر..میخوام تحریکش کنم بلکه حرکتی به آن دل تو کما رفتش بده ..

چادرم را از سرم برداشتم و فتانه تحسین آمیز نگاهم کرد:

فرزین خیلی خوش سلیقه ست مگه نه؟

-من و تو خوش لباسیم !!!

هر دو بی خیال خندیدیم و برای کمک به آشپزخانه رفتیم. صدای زنگ بلند شد فتانه در را باز کرد و به من گفت :

- فرشته خود شیفته تشریف فرما شدند!!!!

مهمین خانم خاله فتانه و دخترش شیرین پا به داخل گذاشتند و با افاده ای خواست به من و فتانه که در دیدشان بودیم سلامی زیر لبی کردند و به سمت خاله سیمین و مادر رفتند .

شیرین به عقب برگشت و به ما که بالباسهای هماهنگ کنار هم ایستاده بودیم نگاهی انداخت و با چهره ای که از حسادت درهم جمع شده بود از ما رو گرفت . من و فتانه به هم نگاه کردیم و ریز خندیدم .

چند دقیقه از ورود آنها نگذشته بود که فرزین از اتاقش بیرون آمد ، در پشت فتانه پناه گرفتم و چادرم را که در دستم بود روی سر انداختم . شیرین با ناز و عشوه گری قدمی برداشت و هنگامیکه به او رسید دست به دور گردنش انداخت ، فرزین که غافلگیری از چهره اش پیدا بود سریع او را از خود جدا کرد و به یک دست دادن مختصر اکتفا کرد ، به طرف خاله اش رفت و گونه او را بوسید ، بعد از آن با مادر احوالپرسی کرد .

با نگاهی جستجو می کرد مطمئن بودم به دنبال من می گردد اما سراغم را نمی گرفت .. ماهمچنان کنار هم ایستاده بودیم و هنر نمایی شیرین را تماشا می کردیم که مانند دنباله ای پشت سر فرزین به هر سو حرکت می کرد ، او کلافه از حضور مداوم شیرین قصد خروج از خانه را کرد که با من روبه رو شد نگاهی برای ثانیه ای درخشید اما بلافاصله در هاله ای از بی تفاوتی پنهان شد ، گویی از بیرون رفتن هم منصرف شد مسیرش را به سمت اتاقش تغییر داد .

از حضور شیرین و برخورد های سبک سرانه اش که تا آخر شب ادامه داشت سرخورده و دمع شدم و به حیاط یا بهتر از آن باغ سبز رویاهایم پناه بردم و در زیر سایه یکی از آن درختان سرو روی نیمکتی چوبی که از گذشت زمان در امان نمانده بود نشستم این درختان پیر که سر به آسمان ساییده بودند روزی شاهد بازیهای پر صدا و گریه های گوش خراش من و فتانه بودند، چه صبورانه نامهربانی ما را متحمل می شدند وقتی که بر شاخه هایشان طناب می بستیم تا تاب بازی کنیم و آنها خم به ابرو نمی آوردند....

در افکار شیرینم بودم که صدای قدمهایی بروی سنگ فرش باغ توجه ام را جلب کرد به عقب برگشتم، فرزین بود که به سمت من می آمد دستانش را در جیبهای شلوار پارچه ای و خوش دوختش فرو برده بود و لبخندی آشنا بر لب داشت چشمانش در لباس یاسی رنگش روشنتر به نظر می رسید و همان درخشش چند دقیقه پیش را داشت و نگاهش نوازشگر بود. نزدیک رسید و بی اجازه در کنارم نشست. ازاینکه بی ملاحظه برخورد می کرد معذب بودم و سربه زیر انداختم. به نیمکت تکیه داد و دستانش را به لبه های تکیه گاهش گذاشت و پاهایش را بر روی هم انداخت. کمی از او فاصله گرفتم.

بازهم همان هیجان غیر قابل وصف بروجوادم حاکم شده بود و سکوت سنگین او بروخامت حالم می افزود. خواستم از جایم برخیزم که فرزین با صدایی آهسته مانع شد، کمی به طرف من چرخید و گفت:

- سحر.. احساس می کنم خیلی با من غریبی می کنی.

قدرت نگاه کردن در چشمانش را نداشتم، آهسته گفتم:

-اینطور نیست فقط....خوب ده سال زمان زیادی...

-آره زمان زیادی اما نه برای یک خواهر و برادر ...

بازهم از شنیدن این کلمه چهره در هم کشیدم چه اصراری داشت که مرا خواهر خطاب کند، متفکرانه ادامه داد:

-خیلی بزرگ و خانم شدی ...وقتی برای اولین بار دیدمت باورم نمی شد خودت باشی..چه طور ممکن بود اون سحر کوچولوی جیغ جیغو آنقدر خانم و باوقار شده باشه ...

لبخندی کمرنگ به لب آوردم..سنگینی نگاهش را احساس می کردم اما همچنان سردرگم از التهاب درونم گوشه چادرم را در دست می فشردم تا کمی آرام گیرم .

او سکوتش را با آهی عمیق شکست و دوباره لب گشود:

- نمی دونم چرا فکر می کنم ازبودن من معذبی ،انگار به زور کنارم نشستی...اگه اذیتی می تونم برم.....

واقعاًحضورش عذابم می داد اما ادب حکم می کرد صراحت به خرج ندهم و تنها به گفتن "نه" اکتفا کردم .

فرزین با صدای آهسته ای ادامه داد:

- به نظر تو من خیلی فرق کردم ..مامان وبابا که مدام ازم ایراد می گیرن ...انگار خیلی تغییر کردم و خودم متوجه نیستم ...توی این خونه واقعاً احساس غریبی می کنم ...ببینم تو هم مثل بقیه ،این طور فکر می کنی؟

در تایید حرفش نگاهی گذرا به او کردم و ادامه داد:

- پس برای همینه که ازم دوری می کنی ؟!

نگاه دوباره ای به او انداختم چهره اش درهاله ای از غم فرورفته بود ،به زحمت زبان قفل شده ام را تکان دادم ودر جوابش گفتم:

-زمان همه چیز رو تغییر می ده ..فقط کافی به خودتون و دیگران فرصت بدین .....

باسرحرتم را تایید کرد وگفت:

-بگذریم..از سوغاتی که برات آوردم خوشت اومد؟

با یادآوری آنها لبخندی محو به لب راندم:

- بله..خیلی قشنگ وبرازنده بود..ممنون که به یادم بودین..

چشمانش خندیدند و لبخندی زیبا برلبانش نقش بست :

-دلهره داشتم که از سلیقه ام خوشت نیاد....قابل تو رو نداشت ،دلم می خواست بهتر شو بخرم اما پیدا نشد....

مکثی کرد و با احتیاط گفت:

-ظاهراً امروز با فتانه ست کردی ....لباس توی تن فتانه که خیلی خوش دوخت به نظر می رسه  
...برای توه هم اندازه است.....

با گیجی گفتم:

-بدنیست ...چطورمگه؟؟؟

خنده ای ساختگی کرد و گفت :

-هیچی فقط.....

انگار در گفتن حرفش مردد بود کمی مکث کرد و در آخر به آهستگی گفت:

-می تونم لباس رو توی تنت ببینم ...یعنی امکان داره بایستی و چادرت رو باز کنی تا.....

مبهوت به او خیره شدم و رفته رفته حیرتم تبدیل به خشم شد و با تحکم گفتم :

-فکر کردی من هم مثل شیرین هیچ قید و بندی ندارم..نخیر نمی شه.....

نگاهش سرد شد شاید هم وجودش بود که یخ زد، با ناباوری گفت: -یعنی چی ؟؟؟؟این چه اعتقاد  
مزخرفیه که شما ها دارین ؟؟

به سرعت از جایش برخاست و به سمت ساختمان رفت ،در همان لحظه شیرین از ساختمان بیرون  
آمد و فرزین را صدا زد ،فرزین به سرعت به او نزدیک شد ،دستش را گرفت و همراه خود به داخل  
برد.

برجایم ماندم ،از برخورد تند و پیشنهاد وقیحانه اش از خشم به خود می پیچیدم .زمانی طولانی  
گذشت تا توانستم کمی بر خودم مسلط شوم .وقتی وارد ساختمان شدم همه مهمانها رسیده  
بودند .چشم گرداندم تا فتانه را بیابم اما او را در کنار سعید ، فرزین و شیرین یافتم که بی توجه به  
جمع در حال گپ وگفت بودند .

فرزین دستش را بر شانه برهنه شیرین گذاشته بود، او را که پیراهنی کوتاه و دکلمه از جنس  
مخمل سرخ به تن داشت و رانهای سفید و خوش تراشش را پیش کش چشم حصار کرده بود، به  
خود چسبانده بود.شیرین هم با ناز در آغوشش فرو رفته و عشوه گری می کرد.

فتانه روبه رویشان در فاصله کمی از سعید نشسته بود و با او صحبت می کرد. حسادتِ احمقانه به جانم چنگ انداخت و بغضی تلخ در گلویم نشست، برای لحظه ای با نفرت به جمع آنها خیره شدم، یکباره نگاه فرزین به سمتم کشیده شد گویی حسی نامرئی او را وادار به این کار کرده بود. نمی دانم در دیدگان به اشک نشسته ام چه دید که دستش را شل کرد و تقریباً شیرین را از آغوشش بیرون کرد. با انزجار از او رو برگرداندم و به گوشه ای دنج و خلوت پناه بردم.

در دلم غوغایی به پا بود، بی وفایی فتانه، برخورد توهین آمیز فرزین، این حس آزار دهنده باعث شده بود از بودن در آن جمع احساس حماقت کنم.....

زمان به کندی می گذشت اما چیدن میز شام نشان می داد عمر این ضیافت کسالت بار رو به پایان است.

بازهم فتانه در کنار سعید با لذت برای سرو غذا به دور میز می گشتند. شیرین به بازوی فرزین آویخته بود و بادلبری با اوصحبت می کرد اما فرزین با اخمهایی درهم کشیده و چهرهای سرد مشغول کشیدن غذا بود و با اکراه به حرفهای او گوش می داد.

با صدای مادر توجه ام به سوی او جلب شد:

- سحر تو چت شده امشب.. چرا اینقدر اخم کردی، بیا این غذا رو بگیر از سر شب تا حالا هیچی نخوردی...

غذا رو از دست مادر گرفتم و باهم به گوشه دیگری از سالن رفتیم که بابا هم نشسته بود و همراه آنها به ظاهر مشغول خوردن غذایی شدم که مادر برایم آورده بود بدون اینکه چیزی از مزه آن در کامم بنشینند.....

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد از آن شب نتایج کنکور اعلام شد و تلخی آن شب را شیرینی قبول شدن در رشته دلخواه، روانشناسی و دانشگاه سراسری جبران کرد....

آن روز صبح هم فتانه با سرو صدا حضورش را اعلام کرد، من سرخوش از این موفقیت در اتاقم می چرخیدم که هیاهوی فتانه آرامشم را هدف گرفت.

در اتاق را باز کرد و به داخل سرک کشید، به خاطر آن شب هنوز از اودلخور بودم، بدون اینکه به او نگاه کنم با خونسردی گفتم:

-می داشتی بررسی بعد اینقدر سر و صدا راه می نداختی آژیر خطر!!

فتانه که از برخورد سردم متعجب شده بود چند قدم کوتاه به جلو برداشت و روبه رویم ایستاد و گفت:

-تو چت شده که اینقدر سر صبحی یخ شدی !!!

بعد با بی خیالی و شادی که در ذاتش بود دستانش را بهم کوید و گفت:

-مبارک باشه ... حالا دانشگاه می ری تنها، تنها....

و بلا فاصله با یکی از آن بوس های معروفش خوشحالی اش را کامل کرد .....

بازهم با خود نشاطی بی وصف را برایم هدیه آورده بود، با این حال با اکراه او را پس زدم واز کنارش گذشتم، دست خودم نبود هنوزهم ازاورنجیده بودم.

فتانه ناباورانه به من خیره شد و حراکتش را زیر نظر گرفت، وانمود می کردم حضورش را نادیده گرفتم اما در حقیت برایش دلتنگ بودم و ولی قصد داشتم به این وسیله رنجیدگی ام را به اونها نشان دهم.

مدتی به سکوت گذشت، باز هم فتانه بود که پیش دستی کرد و دستانش را دور بازویم حلقه کرد و گفت:

-حالا باید چی صدات کنم خانم خانما؟!

بازهم بی تفاوت در نگاه مشتاقش خیره شدم و گفتم:

-هرچی دوست داری ...من که به تو می گم خانم بی وفا!!!!!!

فتانه رهایم کردو با حیرت به من چشم دوخت، اینبار صورتم را درمیان دستانش قاب گرفت با همان تحیر پرسید:

-تو از من دلخوری؟؟ برای چی با کنایه حرف می زنی ؟؟؟؟

بادلخوری گفتم:

-یعنی خودت نمی دونی برای چی ؟؟؟

در حالی که شک و تردید در صدایش موج می زد گفت:

-به خاطر اون شب که به فرزین گفتم لباسامون مثل همه.....

-همش اون نیست اما باید بابت دهن لقیّت یک تنبه درست و حسابی بشی.....

فتانه کمی گردنش را کج کرد و گفت:

-ببخشید از دهنم پرید بیرون...قول میدم تکرار نشه..

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

-ازاین به بعد دهن تو قفل می کنم تا حرف از دهن نپره بیرون...می دونی فرزین ازم چی خواست  
!؟

سرشو به نشانه تایید تکان داد و در ادامه گفت:

-آره برام تعریف کرد ..منم کلی دعواش کردم ....طفلک این چیزها رو نمی دونه تو ببخش دیگه....

لبخندی به نشانه صلح به صورت زیبایش پاشیدم، چهره گرفته اش شکفت و باز شیطنت مهمان  
چشمانش شد با کنایه گفتم:

-آن شب با سعید خوان خوش گذشت ؟؟؟؟

کمی هول شد و باخنده گفت:

-برای اونم دلخوری مگه نه ؟؟؟ اما حق داری این دفعه واقعاً معذرت می خوام.....

درمقابلم زانو زد:

-ای ملکه غرور لطفاً این دخترک بیچاره عاشق پیشه را ببخشید....

از طرزنشستن و بیانش نتوانستم خنده ام را مهار کنم دستش را گرفتم و بلندش کردم:

- باشه بخشیدم....حالا بعد از اونهمه دل و قلوه دادن به کجا رسیدی دخترک بیچاره عاشق  
پیشه..

باذوقی کودکانه دستانش را بهم کوبید و گفت :

- وای سحر اوادم این رو بهت بگم که خانم اخم و تخم راه انداختی دیگه..

مرا کنار خودش نشاند و اتفاقات آن شب را بی کم و کاست برایم تعریف کرد:

- آن شب اولش می خواستم سعید با فرزین آشنا بشه و این بهانه ای شد تا سر حرف رو باهم باز کنیم.. فرزین هم بعد از آن شب بهم گفت که خیلی از سعید خوشش آمده و در ضمن فهمیده که خیلی پسر با شخصیتیه .... از اینها بگذریم، بعد از اینکه کلی باهم حرف زدیم یکدفعه ساکت شد، چند بار آب دهنشو قورت داد و با تته پته گفت: "شما قصد ازدواج هم دارین" "منو بگی سرخ و سفید شدم و باهزار جون کندن فقط تونستم بگم "باید با بابام صحبت کنید" زودی فرار کردم و آمدم دنبال تو که بهت بگم بلکه حالم یکم بهتر بشه اما هرچی با اون حالم دنبال گشتم پیدات نکردم کجا رفته بودی؟؟

همانطور که به چشمان درخشان و شادش خیره بودم، لبخند گرمی به لب آوردم و گفتم:

- همون دور و برا.....

فتانه نگاهش را دزدید، کمی مکث کرد و آهسته گفت: -سحر یه اتفاق دیگه هم داره می افته...

مشتاق به دهانش زل زدم و بی صبرانه گفتم:

- خوب بگو دیگه نکنه زیر لفظی می خوی؟!

صورتش سرخ شد با خجالت گفت:

-امروز از مامان شنیدم که برای دوشب دیگه قرار خواستگاری رو گذاشتند.....

هنوز هم سر به زیر داشت و با لبه بلوزش بازی می کرد، همیشه از درس خواندن متنفر بود و حالا در دوقدمی رسیدن به آرزویش، از اینکه راه زندگی اش را پیدا کرده بود خوشحال بودم با محبتی خواهرانه گونه اش را که از شرم گلگون شده بود بوسیدم و گفتم:

-مبارک باشه فتانه جون....

یک ماه بعد فتانه و سعید در یک مراسم خصوصی رسماً نامزد شدند گرچه این اتفاق شیرین با عث شد که رابطه من و او کمتر از گذشته شود اما باز هم از هر فرصتی برای بودن باهم استفاده می کردیم ....

\*\*\*\*\*

آخرین امتحان ترم را پشت سر گذاشتم و خسته از جلسه امتحان بیرون آمدم...

سرمای زمستان به استقبال روح خسته ام آمد. سوز برفی که از شب گذشته باریده بود و زمین را سفید پوش کرده بود صورتم را نوازش می کرد خورشید سخاوتمندانه بر برفهای که در زیر نورش مثل بلور می درخشیدند می تابید.

بر روی برفهای دست نخورده قدم برمی داشتم واز صدایی که در زیر گامهایم بر می خواست احساس خوشایندی داشتم اما یکباره صدایی آشنا لذتم را ناتمام گذاشت، به سمت صدا برگشتم فرزین بود که با فاصله کمی از من ایستاده بود و طبق عادت همیشه دستانش را در جیب هایش فرو برده بود.

بافتی یقه دار و سفید به تن داشت با یک کت چرمی مشکی، بینی و گونه هایش از سرمای هوا سرخ شده بود. پیدا بود زمان طولانی به انتظار ایستاده است.

از این که او را جلوی دانشگاه می دیدم غافلگیر شده بودم و باز هیجانی سنگین بر قلبم تحمیل شده بود...

لبخندی محو بر لب داشت چند قدم کوتاه به طرفم برداشت و در مقابلم ایستاد..سلام داد.

بالحنی صمیمانه گفت:

-خیلی وقته منتظرت هستم...چرا اینقدر دیر اومدی؟

نمی توانستم حیرتم را از حضور غیر منتظره اش پنهان کنم و پرسیدم:

-از کجا می دونستین که من دانشگاهم؟؟؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- کلاغه خبر داد!!!

بی خیال خندید، همچنان منتظر نگاهش می کردم که خنده اش را مهار کرد و کمی رسمی تر از قبل گفت:

-خوب فکر کن مامان ماهرخ گفته باشه..حالا مگه خیلی مهمه؟؟

اینبار نوبت به من رسیده بود که بی تفاوت شانه ای بالا بیاندازم ، از کنارش گذشتم ، صدایش را از پشت سر شنیدم که گفت:

- پرسیدم چرا اینقدر دیر آمدی روی این زمین برفی که علف زیر پای آدم سبز نمی شه.....  
با اینکه از حرفش خنده ام گرفته بود اما سریع قورتش دادم با همان لحن بی تفاوت ، همانطور که پشت به او داشتم، گفتم:

- امتحان داشتم ....درضمن کلاغه به من خبر نداد که شما منتظرین.....

ابتدا صدای قدمهایش که روی برف کشیده می شد به گوش رسیدوبعد از آن باد بود که بوی عطرش را نزدیکتر به مشام رساند. ، کنارم ایستاد و سرزنش آمیز نگاهم کرد :

-این همه وقت منتظرت شدم ....حقم نیست اینقدر سرد برخورد کنی ...مگه من چه هیزم تری بهت فروختم ؟

رنجیدگی کلامش تپش قلب پریشانم را بیشتر کرد نگاهش گله می کرد و زبانش شاکی بود اما من نمی توانستم با او صمیمانه برخورد کنم ، برای اینکه کمی از او دلجویی کرده باشم با لحن آرامتری پرسیدم:

- حالا با من چه کار داشتین که اینهمه وقت منتظر شدین ؟

به روبه رو خیره شد گویی افکارش را سامان می داد شاید هم برای گفتن دلیلش تردید داشت ، چند بار لب باز کرد وخواست حرفی بزند اما در آخرهم منصرف شد و گفت:

-بریم یه چیز گرم بخوریم که مغزم از سرما منجمد شد بعد بهت می گم.....

جلوی یک کافی شاپ زیبا نگر داشت فضای داخل آن کمی تاریکتر از بیرون بود اما دکوراسیون و چیدمان زیبایش بیش از هر چیز چشم را می نوازید.....

میز دونفره ای را که در گوشه ای دنج از سالن بود انتخاب کردیم ،فرزین که مقابلم نشسته بود منو را پیش آورد خواست تا من سفارش بدهم اما من که با اکراه او را همراهی کرده بودم شانه خالی کردم او خودش سفارش داد و بادلخوری به بیرون چشم دوخت .چیزی بیش از بقیه ذهنم را درگیر خود کرده بود ، چه چیز او را وادار کرده بود تا در این هوای سرد منتظر بماند؟

صدایش که مرا مخاطب قرارداد رشته افکارم را گسست، چشمان خاکستریش در آن محیط کم نور بیشتر می درخشید، دستانش را روی میز گذاشت و درهم قفل کرد، با صدای مردانه اش که آهنگ زیبایی داشت شروع به صحبت کرد:

-ازروزی که بر گشتم آنقدر گرفتار بودم که فرصت نشد بهت سر بزنم و باهم بیرون بیام... امروز بالاخره این فرصت پیدا شد و فکر کردم زمان خوبیه که باهم باشیم.....  
با بهت شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-امامن دلیلی برای باهم بودن نمی بینم ....همین که همدیگرو توی جمع خانواده می بینیم کافیه!!  
با چشمانی گرد شده از حیرت، اعتراض کرد:

-یعنی چی؟؟؟شاید من بخوام تو رو خارج از جمع خانواده ببینم .....

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم وبه آرامی گفتم:

-اما من دوست ندارم شما رو خصوصی ببینم !!!

-چرا؟؟؟

\_چون لزومی به این کار نمی بینم ودر ضمن من....من از این جور رابطه ها و ملاقات ها متنفرم ....  
پوز خندی زد و گفت:

-منم از این گنده دماغی تو متنفرم .....

از حقارتی که در کلامش موج می زد عصبانی شدم، حسی سرکش و طغیانگر وادارم کرد تا با او برخوردی همانند خودش داشته باشم و در جوابش گفتم:

-از این برخورد های بی ادبانه و وقیحت حالم بهم می خوره.....

تیرم درست به هدف خورد، او که انتظار چنین برخوردی را نداشت، چشمانش متعجب به من خیره ماند، کمی مکث کرد تا بتواند بر خود مسلط شود و با خونسردی گفت:

-مشکل اینکه تو فکر می کنی از دماغ فیل افتادی و از بالا به آدمای دورو برت نگاه می کنی ....

در همین حین گارسون هم رسید و سفارش را روی میز گذاشت بعد از رفتن او فرزین در حالی که لبخند تمسخر آمیزی به لب راند گفت:

- ببینم نکنه به شیرین حسودیت شده که اینقدر ازدست من کفری شدی !!!!!

خونم به جوش آمد و سریع گفتم:

-نخیر شیرین چی داره که من بهش حسادت کنم ....

خودم را با فنجای روی میز سر گرم کردم ، فرزین همانطور که لبخند موزیانه ای به لب داشت و پیدا بود قانع نشده است اندکی از فنجاناش نوشید :

- سحر.....

دلخور بودم و همچنان سربه زیر داشتم ، قاشق داخل فنجان را به جلوی چشمانم آورد و دوباره گفت:

-سحر با تو ام گوش کن .....

به اجبار سر بلند کردم و وانمود کردم که حرفهایش را می شنوم ، ادامه داد:

-من هیچ رابطه ای با شیرین ندارم ، درست که اون مثل تو در بند حجاب نیست اما با این حال نمی تونه برای من هم شخص خاصی باشه ....ولی الان می خوام ازت یک سوال بپرسم .....پپرسم یا نه؟

دوباره از فنجان چشم گرفتم و به او نگاه کردم :

-پپرس.....

-چرا چادر سرت می کنی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟این پارچه سیاه چیه که دائم همراهته؟؟؟؟مگه تو زن عصر قجری که خودتو می پوشونی!!!!!!آدم دوست داره وقتی به کسی یا چیزی نگاه می کنه رنگ های شاد ببینه ، تو چرا مثل کلاغ سیاه لباس می پوشی ؟؟؟چرا کاری نمی کنی توی چشم باشی؟؟دختر ها که کشته مرده توچشم بودن.....

از لحن گزنده و تحقیر آمیزش ،از تمسخری که در کلامش بود عاصی شدم اما فهمیده بودم با عصبانیت کاری از پیش نمی برم به زحمت خشمم را کنترل کردم و گفتم :

-یک دختر خانواده دارو نجیب هیچ احتیاجی نداره توی چشم باشه درثانی چادر مثل یک صدف از مروارید وجود هر زنی محافظت می کنه ... فکر کردم شاید این جمله کلیشه ای او را مجاب نکند، در ذهنم دلیل مؤثرتری را می جستیم که ناگهان چیزی را به یاد آوردم، مطلبی که چند وقت پیش در باره رنگ سیاه چادر خوانده بودم، مطمئن بودم این توضیح اضافه کمی او را متقاید می کند، پس در ادامه گفتم: -درضمن جای خوندم که درباره رنگ سیاه توضیح جالبی داده بود "وقتی انسان اجسام سفید رو نگاه می کنه حس می کنه که آن شی بهش نزدیکتر از فاصله واقعی درحالی که شی سیاه رنگ رو حس می کنی از فاصله دورتری می بینی، پس پوشش مشکی چادر برای زنها موجب می شه که از دید مردها دورتر جلوه کنند و علاوه بر آن رنگ مشکی صامت بوده و موجب تحریک و تهیج غرایز نمی شه بنابراین مانعی میشه برای تحریک های غیر اخلاقی مردان...." این بهترین توجیح برای چادره و شاید هم مهمترین دلیل برای حجاب .....

برای لحظه ای کوتاه نگاهش رنگ تردید به خود گرفت:

-یعنی فتانه که چادر سرش نمی کنه یا شیرین که مانتوی تنگ می پوشه و شالش رو باز روی سرش می ندازه، صدف و مرواریدی نداره؟! یا همین طور مرده که فوج فوج پشت سرشون راه می افته!!!!

از لودگی که در کلامش بود خنده ام گرفت اما برخورد مسلط شدم و با همان جدیت گفتم:

-فتانه مانتو میپوشه اما سعی می کنه با همون مانتو هم خودش رو حفظ کنه ..خوب اگه چادر بپوشه که بهتره ....اما شیرین.....

با یادآوری رفتارهای سبک و لباس پوشیدن جلفش ادامه دادم:

-نه شیرین هیچ مرواریدی در وجودش نداره چون به سادگی اجازه می ده هر کسی از او استفاده کنه و وارد حریم شخصیش بشه مثلاً خودت تو.....

چهره اش را هاله ای از شک و تضاد پوشاند گویی در ذهنش به دنبال یک نتیجه گیری مناسب می گشت در کشمکشی بین اعتقادات و تمایلات متفکرانه به فوجان روی میز خیره شده بود.

زمانی به این حال گذشت سربلند کرد و گفت:

-فرضیه جالبی را مطرح کردی ...اینکه یک پارچه سیاه به واسطه رنگش و به اسم چادر می تونه از مروارید وجودی یک آدم محافظت کنه ...فکر می کنی بتونی بیشتر قانعم کنی؟

غافلگیر شدم اما درزیر نقابی از بی تفاوتی پنهان شدم:

-باشه ....ولی برای قانع کردنت زمان لازم دارم ...

فرزین با نگاه و لحنی شیطننت آمیز گفت:

-قبوله...پس قرارمون باشه برای کی؟

کمی فکر کردم نمی توانستم زمان مشخصی را تعیین کنم با این حال به او گفتم :

-هرچه زودتر سعی می کنم اطلاعاتم رو سر وسامون بدم امانمی تونم زمان معینی رو مشخص کنم وقتش که رسید خبر می دم .....

درتایید حرفم سری تکان داد ، وقتی به خانه رسیدیم بالحن شرورانه ای گفت :

-همه سعی ات رو بکن چون من به این راحتیا قانع نمی شم.....

باطمینانی که برایم عجیب بود گفتم :

- من قانعتون می کنم.....

خداحافظی کردیم و او رفت اما به خوبی می دانستم که بار مسئولیتی سنگین را به دوش گرفته ام ، دفاع از عقایدم کار سختی بود بخصوص که مطمئن بودم او در مقابلم جبهه خواهد گرفت.....

روز بعد بی هدف در خانه نشسته بودم که صدای زنگ در فضای خانه پیچید به سرعت به سمت آیفون دویدم صدای فتانه در گوشی طنین انداخت :

-باز کن.....

خبرآمدنشان را به مادر دادم و برای استقبالشان شتافتم ازشوق دیدن فتانه بعدازمدتها درپوست خودنمی گنجیدم با حضورش ازاین کسالت آزاردهنده رها می شدم.در را گشودم، چهره تکیده خاله سیمین ظاهر شد و پشت سرش فتانه که دست کمی از مادرش نداشت .

سلامی دادم و با تعجب کنار رفتم تا آنها پا به داخل بگذارند ، غم در چهره مهربان خاله سیمین بیداد می کرد. مادر کنارش نشست و جویای احوالش شد .

من در کنارفتانه جا گرفتم.....

خاله سیمین با عجز و دلتنگی شروع به گفتن کرد :

-چه حال واحوالی ماهرخ جان ....از دست این فرزین و شیرین کلافه شدم،چی کار کنم ماهرخ؟؟؟

مادر دستش را در دست گرفت و گفت :

-بگو ببینم چی شده؟

-از روزی که فرزین برگشته این دختره توی خونه ما دخیل بسته ، شب وروز اونجاست .هرچی بهش می گم شیرین جون لباس پوشیده تنت کن ، اینقدر اندامت رو جلوی این پسر به نمایش نذار حرف توی گوشش نمی ره ، هرچی می گم یک چیزی بنداز سرت و کمتر آرایش کن انگار نه انگار سر تکون می ده و کار خودشو می کنه.....از اون طرف به فرزین می گم دست این دختر رو نگیر ببر توی اتاقت آقا رو ترش مکن و می گن "مامان مگه شما به من اعتماد ندارین در ثانی من ده سال توی یک کشور آزاد زندگی کردم و چشم و دلم سیره ....بیخود جوش نزن قربونت بشم" اما من که نمی تونم بی خیال باشم... اگه اتفاقی بیافته چکار کنم ماهرخ ...من برای فرزین کلی آرزو دارم.....

اشک سیل وار بر پهنای صورت مهتابگونش سرازیر شد.فتانه که تا به آن لحظه ساکت بود با بغض خفه ای که در گلو داشت به حرف آمد:

-هروقت به یک بهانه ای توی اتاق سرک می کشم می بینم به فرزین چسبیده ....دختره بی حیا خجالت نمی کشه و به من می گه " آنتن باز اومدی فضولی؟! "

این فرزین بی غیرت هم که هیچی بهش نمی گه...

مامان با دیدن اشکهای عاجزانه خاله سیمین متأثر شده بود شانه های لرزان و فرو افتاده اش را در دست گرفت وگفت:

- سیمین فکر نمی کنی خیلی حساس شدی ، فرزین پسر عاقلیه ،نگران نباش .....

خاله سیمین در میان حق حق گفت :

- هر چه قدر هم عاقل باشه مرد که هست نمی تونه جلوی عشوه گری یک زن مقاومت کنه.....

مادر مستأصل سری تکان داد و گفت:

-سعی کن هر جور می تونی شیرین رو از او دور کنی تا فرزین فرصت پیدا کنه با شرایط جور بشه هر چی باشه هنوز هم تحت تأثیر فرهنگ اونجاست و زمان لازم داره تا هنجارهای جامعه ما رو به یاد بیاره..

خاله سیمین با استیصال و درماندگی گفت:

-نمی تونم حریف این دختر چشم سفید بشم.....

ناگهان به یاد حرف فرزین افتادم او برایم گفت "شیرین شخص خاصی نیست" پس چرا با این رفتارهایش موجب آزار مادرش شده بود؟ چیزی در ذهنم درخشید قصد برخورد با بایدها ونبایدهای خانواده اش را داشت .

نمی توانستم مستقیم به آنها بگویم ، رو به فتانه کردم و از خواستم تا باهم به اتاق برویم .وقتی تنها شدیم قطره های درشت و شفاف اشک بر گونه هایش نمایان شد به سرعت اشکهایش را از روی صورتش پاک کردم و او را در مقابلم، لبه تخت نشاندم. کمی که آرام شد با صدای دورگه ای از بغض گفت:

- فرزین کاملاً عوض شده ، انگار اصلاً نمی شناسیمش . ....وقتی مامان به روش آورد که چرا نماز نمی خونه ، مستقیم توی چشمهای مامان زل زد و گفت "نماز خوندن بیشتر شبیه یک ورزشه تا عبادت ، چه لزومی داره که آدم پنج وعده در روز آنهم چند بار بی خود خم و راست بشه"....فکرشو بکن این همون فرزین که قبل از رفتن نمازشو سر وقت می خونداما حالا.....

دوباره حق هق گریه اش بلند شد ، من هم نمی دانستم چه باید کرد اما بهتر دیدم تا جریان ملاقاتم با فرزین را برای او تعریف کنم .فتانه در سکوت گفته هایم را شنید ، مکثی کرد و گفت:

- سحر باید به مامان و خاله ماهرخ بگیم تا به کمک آنها بتونی عقاید از دست رفته اش رو زنده کنی ....

حق با او بود من به تنهایی قدرت بیدار کردن اعتقادات به خواب رفته اش را نداشتم .....

جریان را با آنها در میان گذاشتیم بارقه ای از امید در صورت افسرده و نگران خاله سیمین درخشید ، مادر هم چند کتاب در اختیارم گذاشت و خواست تا آنها را به دقت مطالعه کنم ، به این ترتیب توانایی برخورد با جبهه گیری های احتمالی فرزین را داشته باشم

مطالعه کتابها کار مشکلی بود مخصوصاً که متون فلسفی و پیچیده ای داشت اما چهره غم گرفته و اشکهای فتانه و مادرش والبته توهینی که فرزین به چادر م کرده بود، چیزی که جزو مقدساتم به شمار می آمد، باعث می شد تا خستگی را فراموش کنم و برای دفاع از ارزشهایم بیشتر تلاش کنم.

یک هفته گذشت، زمانی که آمادگی لازم را پیدا کردم با مشورت مادر تصمیم گرفتیم که من فرزین را با خبر کنم پس با او تماس گرفتیم ... ساعت ۱۰ شب را نشان می داد که بعد از چند بوق صدای نازک و عشوه گری در گوشی پیچید کمی متعجب شدم اما با یادآوری اینکه ممکن است شیرین باشد بر خود مسلط شدم و سلام دادم، جواب او نشان می داد که مرا به خاطر نیاورده است.

سراغ فرزین را گرفتم که با خونسردی ساختگی پرسید: - شما؟؟

با همان لحن بی تفاوت خودم را معرفی کردم واز او خواستم گوشی را به فرزین بدهد، یکه خورده بود اما سعی می کرد مخفی کند، بی ادبانه گفت:

-همون دختر امل و عقب افتاده که توی هفت آسمون یه ستاره نه ببخشید یه دوست پسر کل و چاقم نداره؟!

بابی خیالی خنده ای بلند و مستانه سرداد، از لحن تحقیر آمیزش عصبانی شدم دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که صدای فرزین راشنیدم:

- با کی داری اینجوری حرف می زنی ... صدبار بهت نگفتم جواب تلفنهای من رو نده ....

صدایش درگوشی پیچید:بله.....

بغضی خفه و تلخ در گلو داشتم به زحمت آب دهانم را قورت دادم تا بتوانم براو غلبه کنم و با سردی سلام دادم. فرزین مکث کرد و کمی بعد سلام گفت و بابت رفتار شیرین معذرت خواهی کرد به سختی لب گشودم:

- نمی خواستم مزاحم ضیافتتون بشم .... خواستم فردا بعد از ظهر ببینمتون تا درباره اون موضوع صحبت کنیم....

فرزین برای لحظه ای سکوت کرد و بعد از آن با تردید گفت: درمورد کدوم موضوع یادم نمی یاد... درضمن خودت گفتی که نیازی نیست خارج از جمع خانواده باهم ملاقاتی داشته باشیم..... حسابی جا خورده بودم حرفم را به بدترین شکل ممکن برایم تکرار کرده بود حس حقارتی گزنده برجانم رخنه کرد و به تلخی گفتم:

- حق هم دارین فراموش کنین ولی برای یادآوری تون می گم آن روز خودت خواستی قانعت کنم در ضمن توی خونه قرار می داشتم در جمع خانواده .....

صدای خنده اش در گوشی طنین انداخت: -آهان همون قضیه مروایدو صدف و این چیز، میزا... خوب اگه در جمع خانواده است قبوله ....

تمسخری که در صدایش موج می زد کلافه ام کرده بود توان مقاومت در برابر خشمم را نداشتم ، قلبم طغیانگر شده بود و به شیرین که در کنارش بود حسادت می کرد ، او برایم عزیز بود اما غرورم بر سرم فریاد می زد "چرا اجازه می دهی دلت سکاندار کشتی وجودت در این دریا متلاطم باشد این دریا بی رحم و ناجوانمرد است بر او بتاز قبل از اینکه او تو را در زیر امواج سهمگینش نابود کند ....." به یکباره با صدایی که از طغیان درونم نشأت می گرفت گفتم :

-نیازی نیست به زحمت بیافتی ، بهتره با همون سرگمی های بی ارزشت مشغول باشی .... خواستم گوشی را قطع کنم که صدای او مانع شد ، با جدیت گفتم:

-نه...حتمأ فردا میام فقط بگو چه ساعتی ...

گوشی را قطع کردم و به اتاقم پناهنده شدم و به جبران حقارتی که متحمل شده بودم گریستم.....

صبح روز بعد را با سردردی شدید آغاز کردم به محض اینکه چشم گشودم اتفاق دیشب با اصرار زیادی در ذهنم جا خشک کردم در جایم غلتیدم چشمانم را بستم تا دوباره به آغوش خواب پناه ببرم اما بی فایده بود ناگزیر از جایم برخاستم .

روزم را به بطالت و بی حوصلگی به بعد از ظهر رساندم ،در اتاقم سرگرم مطالعه بودم که صدای زنگ در توجه ام را جلب کرد ،از اتاق بیرون آمدم در پناه دیوار ایستادم و گوش خواباندم در کمال ناباوری صدای جذاب فرزین را شنیدم که با مادر احوالپرسی کرد و بی مقدمه سراغم را

گرفت... برای لحظه ای بی حرکت ایستادم اما این مغزم بود که با تحکمش وادارم کرد به اتاقم برگردم و در را قفل کنم .

سرم را به در تکیه دادم که صدای قدمهای شتابانش در راه پله پیچید و چند ضربه که به درنواخته شد ،هول شدم از در فاصله گرفتم و کتاب از دستم جداشد و به زمین افتاد... بازهم صدای او ضربان قلبم را مضاعف کرده بود.....

-سحر در رو باز کن باید با هم حرف بزنیم.....

سکوت کرده بودم در واقع زبانم یارای سخن گفتن نداشت ، از او دلخور بودم اما نه از جانب دلم بلکه این غرور جریحه دار شده ام بود که عذابم می داد .

باز صدایش بر سکوتم حمله کرد:

-دررو باز کن ...بذار برات توضیح بدم ...باور کن قصد مسخره کردنت رو نداشتم فقط می خواستم باهات شوخی کنم....سحر...سحر ...معذرت می خوام، لطفاً در رو بازکن.....

بعد از مکث طولانی بازهم چند ضربه به در نواخت...توانسته بودم کمی بر خود مسلط شوم دستم را پیش بردم و دستگیره را فشردم ،قامت مردانه اش در آستانه در ظاهر شد مثل همیشه خوش لباس ،باخته ای که گویی جزئی از حالت لبانش بود، بازهم نگاهش می خندید و آرامشی ژرف را به قلب طوفان زده ام هدیه می داد .سلامی گرم داد و من هم زیرلبی جوابش را دادم .

از جلوی در کنار رفتم ، برای اولین بار بود که بعد از ده سال وارد اتاقم می شد با قدمهایی کوتاه پا به درون گذاشت و نگاهش از دیوارها گذشت ، وسایل داخل اتاق را کاوید بر روی قفسه کتابهایم متوقف شد.

به سمت قفسه رفت و عروسک موطلایی ام را که تنها یادگار روزگار کودکی ام بود برداشت و همانطور که او را نگاه می کرد با خنده گفت :

- هنوز هم این عروسک رو داری!!!!

این عروسک بهای انتظار ده ساله ام بود و برایم باارزش اما در جوابش به لبخندی تلخ و کوتاه بسنده کردم ..... آن را سر جایش گذاشت و لبه تخت نشست ، بازهم نگاهی گذرا به اطراف انداخت و در ادامه گفت:

-اتاق هم مثل رفتار و ظاهر تغییر کرده ... آن روزها پر بود از اسباب بازی اما حالا پر از کتاب شده..... به من که همچنان بی هدف کنار در ایستاده بودم نگرست و باز لب گشود: -خوب سحر خانوم من سرتاپا گوشم بفرمایید.... برای نخستین بار بود که با اخمهایی در هم کشیده و خشمی که می دانستم از نگاهم ساطع می شود در چشمان خندانش خیره شدم و جسورانه گفتم: -اگه تفحصتون تمام شد بفرمایید ..... به سمت در اشاره کردم برای لحظه ای نگاهش تغییر کرد اما بلافاصله ظاهرش را حفظ کرد وباخنده ای ساختگی از جایش برخاست اما نه به سمت در که به طرف پنجره رفت و رو به رویم ایستاد و گستاخ تر از سابق در چشمان منتظر و خشمگینم خیره شد ...هیچ چیز از نگاهش خوانده نمی شد گویی چشمانش مبدل به دو گوی شیشه ای شده بودند ، کلافه از این نزاع خاموش از او رو گرفتم و خواستم خودم اتاق را ترک کنم اما تحکمی که در صدایش فریاد می زد مانع شد:

- نرو..... همچنان پشت به او ایستاده بودم که دوباره گفت: -خودت دعوتم کردی اما حالا داری بیرونم می کنی؟؟؟ از دختر خانوم نجیب و خانواده داری مثل شما اینهمه بی ادبی بعیده !!!! آدم که مهمونش رو بیرون نمی کنه!!!!!!!!!!!!!! از خونسردی که در کلامش موج می زد و تمسخری که در لحنش بود دیوانه شدم به سرعت تغییر جهت دادم وبا قدمهایی که از حرص و غضب بر می داشتم به طرفش رفتم دلم می خواست مشت محکمی بر دهانش بکوبم ،در فاصله کمی مقابلم ایستادم تفاوت قدما باعث شد تا برای نگاه کردن به او سرم را بالا ببرم اما به یکباره خشمم زد ...دیگر از آن بی تفاوتی چند لحظه قبل اثری نبود و جای آن نفرت چهره اش را پوشانده بود ، نگاهش منجر بود و لبانش را برهم می فشرد تنفیری که در دیدگانش بود شیدایی دلم را به ریشخند گرفت و غرور له شده ام را وادار به عقب نشینی کرد. نگاهم را از او گرفتم و سربه زیر انداختم، آن همه جسارت به یکباره از وجودم گریخت و تبدیل به موجودی حقیر و ترحم برانگیز شدم که قدرت هیچ عکس و عملی نداشت .....

نمی دانم چه مدت به این حال گذشت که باز او بود که این سکوت زجر آور را شکست و گفت: - اگه فرصت می دادی برات توضیح می دادم..... آه عمیقی کشید و از کنارم گذشت ..با صدایی که به زحمت از حنجره ام خارج می شد گفتم : -دیگه هیچ فرصتی باقی نمانده نفرتی که در نگاهت بود همه چیز رو توضیح داد.....

با گفتن این جمله بغضی سنگین در گلویم نشست و قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد ..هنوز پشت به او بودم اما صدای نفسهای بلند و پی در پی اش در گوشم نجوا می کرد ، نفس

عمیقی کشیدم تا گریه ام را به تعویق بیاندازم دلم نمی خواست در مقابل او ضعف نشان دهم ... گله مند گفتم: - اشتباه نکن ... نفرت من از عقاید تویه که برام قابل فهم نیست..... با تغییر نگاهم را به او دوختم و فریادم را در گلو خفه کردم: - تو حق نداری به عقاید من توهین کنی .. همانطور که در چشمانم خیره بود لبخندی تلخ به لب راند و گفت: - بهتره ازاین به بعد به عقاید هم کاری نداشته باشیم ... اینطوری دیگه مجبور نمی شیم رو در روی هم قرار بگیریم... در ضمن من آن روز یک حرفی زدم فکر نمی کردم تو آن رو جدی بگیری..... از شنیدن حرفهای توهین آمیزش لحظه به لحظه نفس کشیدن برایم سخت می شد و بغضی که در گلو داشتم بزرگ و بزرگتر..... دلم می خواست برسرش فریاد بزنم و عقاید پوچش را به رخش بکشم اما زبانه قفل شده بود و تنها با درماندگی و استیصال در دیدگان بی تفاوتش نگریستم ، صدایش ازفاصله ای دوردر ذهنم انعکاس پیدا کرد "سحر جان ببخش دلم نمی خواست اینطور بشه ولی خودت خواستی ... میرم تا برای پنهان کردن بغضت مجبور نباشی لب ت رو گاز بگیری....." به سرعت از اتاق خارج شد من ماندم با قلبی مجروح و غروری زخم خورده ، بغضی که بی رحمانه راه تنفسم را سد کرده بود..... اشکاتم به تلخی برگونه های داغ و سوزانم جاری شدند در حالی که زهر کلام گزنده اش وجودم را تسخیر کرده بود .....

\*\*\*\*\*

آن برخورد زننده کافی بود تا نسبت به او بی تفاوت شوم اما این چیزی بود که عقل و منطقم مصرانه در گوش جانم زمزمه می کردند در حالی که دلم چیز دیگری می گفت، قلب شوریده ام ، دیوانه از دوری وقهرش، بی توجه به آنهمه تحقیر و توهین او را عاشقانه می طلبید .... خسته از این جدال بی حاصل روزهایم از پس هم می گذشتند .

به لطف رابطه نزدیکی که با فتانه داشتم و البته خبرهای مشروحو که او در اختیارم می گذاشت از احوال فرزین بی خبر نمی ماندم و این شوریدگی ام را افزونتر می کرد.

مدتی بود که عصیان گرانه در مقابل خانواده اش ایستاده بود و بنای مستقل شده برداشته بود تا به این وسیله از حساسیت های آنها نسبت به رفتارها و برخوردهایش کم کند دراین میان مادرش بیشتر از بقیه مقاومت می کرد و اجازه نمی داد تا فرزین از آنها فاصله بگیرد و این موجب مشاجره بین آنها می شد.

آن روز هم بعد از این که صحبتیم با فتانه تمام شد آشوبی بر وجودم سایه انداخت، باز هم چند شب پیش مشاجره دیگری بین فرزین و مادرش اتفاق افتاده بود که در این حین حمله قلبی دل رنجیده خاله سیمین را هدف گرفته بود.

مادر از همان موقع شب به بیمارستان رفت تا خودش مسئولیت پرستاری از او را برعهده بگیرد، تازه چند ساعتی از ترخیص خاله سیمین می گذشت، تنهایی در خانه و صدای غمگین و بغض آلود فتانه از پشت تلفن منقلبم کرده بود، لباس پوشیدم تا برای هواخوری بیرون بروم شاید به این واسطه کمی افکارم را متمرکز کنم و از این کلافگی رهاشوم ...

هنوز در خانه را نبسته بودم که ماشینی مقابلم ایستاد سربلند کردم و درپاسخ کنجکاوی ام فرزین را دیدم که از ماشین پیاده شد به سختی حیرتم را از دیدارش پنهان کردم و بی تفاوت به او نگاه کردم....چشمانش قرمز بود و ته ریشی چند روزه بر صورتش نمایان، موهایش نامرتب بود و ژولیدگی از ظاهرش می بارید.نگاهش را گرفت و به آهستگی گفت :

- مامان ماهرخ از من خواست که پیام دنبالت.....

سریع سوار شد... بااینکه دلتنگ دیدارش بودم ، از اتفاقی هم که افتاده بود باخبر ، اما از سردی کلام و نگاهش دلخور شدم و بی هیچ حرفی از کنار ماشین گذشتم .دستش را روی بوق گذاشت و صدایش بی وقفه و ممتدی در فضا پیچید....

به طرفش برگشتم در ماشین را باز کرد و نیم خیز سرش را بیرون آورد ، با حالتی عصبی و آشفته گفت:

- ببین روز بدی رو برای ناز آوردن انتخاب کردی زود باش سوار شو که حوصله جرو بحث ندارم.... از بی ادبی که در لحنش بیداد می کرد رنجیده بودم اما صلاح نمی دیدم تا با او مجادله کنم ،دمغ و بی حوصله در عقب را باز کردم و خواستم بنشینم که باز صدایش فریاد وار بلند شد:

- بشین جلو مگه من رانندتم که عقب می شینی!؟

از اینکه به خودش اجازه می داد تا بی هیچ ملاحظه ای بر سرم فریاد بزند عصبانی شدم و خشمم را بر سر در خالی کردم و آن را محکم بستم ، به روبه رو خیره شدم ...سنگینی نگاهش را احساس می کردم ولی سکوت در پیش گرفتم تا جلوی مشاجره ای دیگر را بگیرم.فرزین با همان حال غیر طبیعی پا بروی گاز می فشرد و با سرعتی دیوانه وار می راند از اینکه جلو نشسته بودم خودم را

لعن و نفرین می کردم اما دیگر بی فایده بود ، چندین بار خواستم اعتراض کنم اما هربار به نیمرخش نگاه می کردم منصرف می شدم صورتش از عصبانیت گر گرفته بود ولبانش را از خشم بر هم می فشرد از دیدنش چهره اش مهر سکوت نه از روی ملاحظه بلکه از ترس بر دهانم خورده بود.....

وقتی رسیدیم نفسم را که تا آن لحظه حبس کرده بودم با آهی سنگین بیرون دادم واین بار هم سایه نگاهش را حس کردم وبا احتیاط به سمتش برگشتم ،چهره اش رنگ دیگری گرفته بود و چشمان خشمگینش را حالتی طنز آلود احاطه کرده بود ،با لحنی که احساس کردم تمسخر آمیز است گفت:

- نمردیم و ترس تو رو هم دیدیم ....بد نقطه ضعفی دستم دادی ازاین به بعد اگه به حرفم گوش ندی اینطوری می رونم تا دختر خوبی بشی.....

چشمکی برایم زد که از دهن کجی کردن هم بدتر بود ،ازخودم متنفرشدم که به او فرصت داده بودم تا ضعفم را ببیند و اینگونه مسخره ام کند ،باهمان خشمی که سوار شده بودم ،پیاده شدم و اینبار هم عصبانیتم را برسر در خالی کردم وبه سمت در خانه رفتم و زنگ را فشردم ثانیه ای نگذشت که در باز شد ....فرزین دوشادوشم حرکت می کرد ومن از همراهی او معذب بودم ..همین که پا به داخل ساختمان گذاشتیم صدایش آرام در گوشم پیچید :

- چرا دقذلتی رو سرماشین بیچارم خالی می کنی بهتر نیست از اون زبون درازت استفاده کنی به جای اینکه از دستهای ظریفتم کمک بگیری .....

مستقیم در نگاهش خیره شدم در حالی که از نگاهم خشم شعله می کشید ،از دیدن آنهمه خونسردی در چشمان و آن لبخند مسخره بر لبانش، هرلحظه دیوانه تر می شدم که آخرین تیرش را هم رها کرد:

- هم اثرش بیشتر بود هم سرگرم کننده تر ..نظرت؟؟؟

با حالتی عصبی لبانم را می جویدم تا سکوتی اجباری و سخت را پیش بگیرم ..نمی فهمیدم او چگونه در این وضعیت هم می توانست قلبم را نشانه بگیرد و ضربه هایش را با دقت فرود آورد...آن لحظه برایم تبدیل به موجودی نفرت انگیز شده بود و با انزجار از او رو برگردانم واز کنارش گذشتم.....

خاله سیمین بی حال و رنگ پریده برروی تخت خوابیده بود ، خستگی چهره مادرم را تکیده کرده بود و غم بر سیمای زیبا و جوان فتانه سایه انداخته بود . کنار تخت نشستم و دست بی رمق خاله سیمین را در دستم گرفتم تازه به خواب رفته بود، به چهره اش خیره شدم ، هیچ نمی دانست که قلب من هم از نشانه گیری بی رحمانه فرزین درد می کشد و ذهنم از سنگدلی اش آشفته است زمانی نگذشته بود که سعید هم برای عیادت آمد و باز فتانه سربه شانه او گذاشت و دور از چشم مادرش گریست ....مادر از سعید خواست تا فتانه را برای هواخوری و تمدد اعصاب بیرون ببرد و او با اکراه پذیرفت تا سعید را همراهی کند...

برای آماده کردن شام به کمک مادرم رفتم که فرزین به آشپزخانه آمد و یگراست به سمت مادر رفت ، کنارش مطیعانه ایستاد و بالحنی شبیه به شرمندگی گفت : -مامان ماهرخ هنوز با من قهرین؟

مادر لیوانی آب پر تقال به دست او داد و گفت:

-حالا این رو برای مادرت ببر تا ببینم بعداچی می شه....

لبخند رضایت آمیزی بر لبان فرزین نشست و با خوشحالی گفت:

-چشششممم...من نوکر شما و مامان خوشگلم هستم !

با چشمانی گرد شده از تعجب و کنجکاوی گفتگوی آنها را نظاره می کردم که مادر به دادم رسید و با چند جمله کوتاه کمک کرد تا از این کنجکاوی خلاص شوم، برایم گفت "فرزین رو برای این اتفاق سرزنش کردم وبعد از کلی حرف زدن آخرهم به هیچ نتیجه ای نرسیدیم ومن به اجبار سکوت کردم چون دلم نمی خواست بیشتر از این باهم بحث کنیم ، او سکوت رو به پای قهرم گذاشته ...منم فکر کردم به این وسیله می تونم تنبیه اش کنم... " این توضیح کوتاه از جانب مادر پاسخی بود برای سوالی آزار دهنده که ذهنم را در گیر کرده بود ، فرزین می خواست تلخی تنبیه مادر را با نیشتری که در سینه ام فرو برد جبران کند.....

قلبم از این برخورد فشرده و غرورم لطمه دیده بود اما همچنان سرم را بالا نگه می داشتم تا او درهم شکستنم را نبیند .....

غذایی را که به کمک مادر مهیا کرده بودیم بی میل خوردم در حالی که به خوبی می دانستم در زیرزره بین نگاههای موشکافانه او هستم ، به هر شکل بود تلاش می کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم ....

بعد از اتمام شام او با اصرار مادر را وادار کرد تا آشپز خانه را ترک کند و به من در جمع کردن میز کمک کرد ، پیش بند بست و به این شکل اعلام کرد که می خواهد ظرفهای شام را بشورد .منهم از این فرصت استفاده کردم و خواستم به جمع پیوندم که صدایش مانع شد:

-سحرجان لطفاً توی شستن ظرفها کمک دستم باش ...البته اگه اشکالی نداره!!!

لحن بیان و چهره اش آنقدر مضحک شده بود که نا خواسته لبخند محوی به لب آوردم وهرچه کردم تا از دید او پنهان بماند بی فایده بود ،با لبخند فراخی گفت:

- آبخشی ظرفها دست تو رو می بوسه ....

کمی تعلل کردم قصد نداشتم به این راحتی او را ببخشم اما بازهم دلم واسطه گری کرد تا در کنارش جای بگیرم،مشغول شدیم صدایش بازهم در گوشم نوایی دل انگیز بود:

- دلم نمی خواست این اتفاق بیافته...زیاده روی کردم باید ملاحظه قلب مامان رو می کردم ولی آخه مامان به هیچ صراطی مستقیم نبود ....یکدفعه نفهمیدم چی شد صدام رو انداختم توی سرم که مامان دستش رو گذاشت روی قلبش و افتاد روی زمین ...آن لحظه حاضر بودم بمیرم اما مامان رو توی این وضع نبینم ..اگه خدای نکرده اتفاقی براش می افتاد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم .....

به نیمرخش نگاه کردم صورت مردانه اش را غباری از غم فرا گرفته بود ، به یکباره به طرفم برگشت و با صدایی بغض آلود گفت:

-خدا بهم رحم کرد ومامان رو دوباره به من بخشید تا این بار بهتر قدرشو بدونم ....هول شدم، سریع از او رو گرفتم وبا زبانی الکن گفتم :

-مستقل شدن آنقدر برات ارزش داشت که تو روی مامانت بایستی...

آهی کشید و گفت :

-نمی دونم .....کاش مامان آنقدر یکدندگی نمی کرد ..به هر حال دیگه اصرا نمی کنم....راستی می دونی امروز مامان ماهرخ چی گفت؟گفت که من خودم رو زدم به خواب ..توهم این طور فکر می کنی؟؟؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-من مامانم رو خیلی قبول دارم اگه اون اینطوری فکر می کنه حتماً درسته...

سکوت کرده بود وبه ظاهر ظرف می شست اما در افکارش غوطه ور بود وچیزی را در میانه ذهنش جستجو می کرد ، متفکرانه لب گشود:

-خوب من می خوام اینطوری زندگی کنم بی هیچ قید و بندی ...آزاد و رها...

-چیزی در ذهنم روشن شد و بی هیچ تأملی شعله کشید وبه زبانم آمد:

-این درست مرزبین حیون و آدمیزاده ،اونها زندگی می کنن آنجوری که دلخواه شونه اما آدمها زندگی می کنن آنجوری که درست و مقبوله در بند یک سری قوانین و چارچوبها والا چه فرقی بین آدم و حیونه..

تا آن لحظه مشغول آبکشی ظرفها بودم سربلند کردم تا تأثیر حرفم را ببینم ناگهان با دوچشم قرمز مواجهه شدم که مبدل به آینه ای شده و خشم درونش رابه نمایش گذاشته بود،تازه متوجه حرفی شدم که برزبان آورده بودم ....فرزین با صدایی که گرچه آهسته بود اما از شدت عصبانیتش حکایت می کرد و دورگه شده بود خطابم کرد:

-تو...تو به من میگی حیون...

دست کفی اش را بالا آورد ،انگشت سبابه اش را به سمت نشانه رفت و ادامه داد:

-ببین حالم از آدمهایی مثل تو که با افکار و عقاید موریانه خورده و پوسیدشون به بقیه حمله می کنن، به هم می خوره.... همزمان ظرفی رو توی دست دیگرش بود توی سینک ظرفشویی رها کرد وباز گفت:

- شایدحق با مامان ماهرخ باشه ، من خودم رو به خواب زدم تا راحتتر بتونم با پلیدی های دوروبرم کنار بیام....

روبرگرداند و خواست برود که پشیمان شد وباهمان لحن گفت:

-توهم بهتره عقاید دیکته شده ات رو برای خودت نگه داری....

دیگر سکوت جایز نبود اوعقایدم را هدف گرفته بود، باید به او می تاختم تا بیش از این پیش روی نکند :

-هیچ کس این عقاید رو به من تحمیل نکرده ...درضمن فکر می کنم پذیرفتن عقاید پدر و مادرم بهتر از کپی برداری از فرهنگ فاسد آدمهایی بی دین و ریشه باشه ...من حاضر نیستم لحظه ای مثل تو وامثال زندگی کنم ، یک زندگی بی اصول و بدون حریم که هر آدم بی ارزشی به خودش اجازه بده پا به حریم شخصیم بذاره و هر دست کثیفی دنیای پاکم رو سیاه و چرک کنه....اگه تو فکر می کنی بی بند وباری می تونه آزادی باشه سخت در اشتباهی چون تنها اسمی که میشه براش گذاشت هرزگی و پست فطرتیه.....

دیگر توان نگریستن در آن گوی های آتشین را نداشتم مسیر نگاهم را عوض کردم واو به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت.....

\*\*\*\*\*

خاله سیمین بهبود یافت و مادر او را به فتانه سپرد و به خانه برگشت ...چندین روز بعداز آن اتفاق فرزین که رابطه اش را با شیرین تمام کرده بود به واسطه پدر موقتاً به آپارتمان شخصی اش نقل مکان کرد تا زندگی مستقل از پدر و مادر را برای بار دوم در ایران تجربه کند.....

گرچه خاله سیمین قلباً راضی نبود اما مادر سعی می کرد تا با حرفهای دلگرم کننده اش او را آرام کند ، به این شکل فرصتی برای فرزین فراهم شود تا بدون سختگیری های خانواده با فرهنگ اینجا آشتی کند....

\*\*\*\*\*

چند دقیقه بیشتر به تحویل سال باقی نبود،مادر سفره هفت سینی باسلیقه وزیبایی چید و همگی به دور آن نشستیم ...پدر شروع به خواندن دعای تحویل سال کرد، چشمانم را بستم تا با گوش جان شنوای آن باشم ....

همیشه در آن لحظه اضطرابی ناشناخته وجودم را فرا می گرفت ، از طرفی برای گذشتن از سالی که به اتمام رسیده بود دلتنگ می شدم واز طرف دیگر برای ورود به سال جدید که حوادثی گاه شیرین وگاه تلخ درون خود نهفته داشت ترسان...

سال جدید با شلیک توپ آغاز شد ، از خدا خواستم تا این سال به بهترین شکل برایم رقم بخورد، آمینی گفتم وچشم گشودم ...صورت مهربان و دوست داشتنی پدر و مادرم را با تمام وجود بوسیدم آنها بزرگترین نعمتهایی بودند که خداوند به من بخشیده بود.....

خانواده فرزین هم سال نو را در شیراز آغاز کرده بودند وقرار بود ماهم به آنها پیوندیم اما ورود غیرمنتظره تنها عمه ام به اتفاق خانواده اش این سفر را کنسل کرد ...

دوروز بیشتر از شروع سال جدید نگذشته بود که آنها مهمانان نوروزیمان شدند و علارغم اینکه سفری از پیش تعیین شده امان را برهم زدند ولی با حضورشان طراوت بهاری را همراه آوردند ....من که قلباً از رفتن به این سفر ناراضی بودم با خورسندی و رویی گشاده از آنها استقبال کردم و مادر هم دست کمی از من و پدر نداشت، تمام توانش را برای پذیرایی از آنها به کار بست

.....

دراین مدت تنها یک چیز آزارم می داد؛ برای او ، برای شنیدن صدایش ،برای لبخند های گرم و نگاه های نوازشگرش که عمری کوتاه داشتند دلتنگ بودم وبی خبری از او دلتنگی و انتظارم را سختروز جراور کرده بود ....

برای خلاصی از این حال از تنهایی می گریختم تا سال نو برایم سرآغازی بر انتظاری بیهوده نباشد.....

هفته دوم نوروز با رفتن عمه ام و بازگشت فرزین و خانواده اش شروع شد ،برای دیدار در سال جدید میزبان آنها شدیم .

فتانه در کنار سعید بود و لحظه ای از همراهی او غفلت نمی کرد ،مادر خسته از مهمانداری بیشتر کارهایش را به من سپرده بود و ترجیح می داد تا در کنار خاله سیمین باشد .....بعد از ظهر بود آشپزخانه را تمیز کردم وفارغ از مسئولیت نسبتاً سنگینی که مادر به عهدام گذاشته بود قصد کردم به جمعشان ملحق شوم اما وقتی به آنها پیوستم، احساس کردم در میانشان جایی ندارم ،برای لحظه به جمع آنها خیره شدم فتانه وسعید ،مادر و خاله سیمین هر کدام جداگانه مشغول صحبت بودند... پدر و عمو جمشید و فرزین هم جمعی را تشکیل داده بودند که تلویزیون هسته مرکزی این جمع بود.....

به حیاط رفتم نسیم بهاری درختان را که تازه از خوابی زمستانی بیدار شده بودند نوازش می کرد تا لباسی سفید از شکوفه به تن کنند....باخود اندیشیدم ای کاش بهار سخاوتمندانه دست نوازشگرش را برروح خسته و زمستان زده من هم می کشید، شاید جوانه ای از امید برقلب به خواب رفته ام می شکفتند.....

برلبه حوض آبی رنگ که وسط حیاط جا خوش کرده بود نشستم آب تازه ای که صبح در آن ریخته بودیم زلال و شفاف کف آن را به نمایش گذاشته بود اما جای ماهی قرمزهایی که تا همین چند روز پیش در آن خانه کرده بودند خالی بود ....

دستم را درون آب بردم تا خنکای آب مغزم را که از شدت افکار آزاردهنده ملتهب شده بود آرام کند.....

بعداز مدتها وقتی نگاه منتظرم در دیدگانش تلاقی یافته بود تنها با دو جسم شیشه ای و بی روح مواجهه شده بودم که بی تفاوت مرا می نگریست ....دلتنگی ام تبدیل به یأسی کشنده شد، چگونه می توانست اینطور سرد و بی احساس باشد در حالی که دل من دیوانه وار او را می طلبید.....منطق تمسخر آمیز فریاد برآورد، "آخر او از دل دیوانه و مجنونت چه می داند؟؟؟؟" حقیقت، جواب تلخی بود بر انتظاری زجرآورو نافرجام.....

چشمانم را بستم تا از فرود اشکهایی که برای همدردی با قلب رنجیده ام سرازیر می شد، جلو گیری کنم..صدای گامهایی محکم و مردانه توجه ام را به پشت سر معطوف کرد به عقب برگشتم فرزین را دیدم که در نزدیکی ام ایستاده بود و کنجکاوانه نگاهم می کرد....نم اشکی بازیگوش چشمانم را تر کرده بود از او رو گرفتم و چشمانم را برهم فشردم تا فرود اشکهایم را سد کنم ...

در مقابلم بر لب حوض نشست و همانند من دستش را در آب فرو برد، به تلاطمی که بر اثر تکان دستش در آب ایجاد شده بود خیره شدیم....دزدانه به نیمرخش نگاه کردم برایم تنیدیستیودنی ازیک بت بوداما او نیز مانند همه بتها خاموش و بی حرکت از آنهمه پرستیدن بنده اش را بی پناه به دست حوادث می سپرد .....

مدتی به سکوت گذشت، هریک در افکار خود به نوازش نسیم بر سطح آب چشم دوخته بودیم که نجوایش آهسته حصارنازک سکوت را درهم شکست:

- می خواستم بگم.....سال نوت مبارک....

لبخندی گرم بر لب آوردم لحنش مثل همیشه صمیمانه بود، ای کاش دیگر آن تنفر در کلام و نگاهش نفوذ نمی کرد ... سربلند کردم و عاشقانه به چشمانش نگریستم، آن دو جسم شیشه ای جای خود را به نگاهی منتظر و مهربان بخشیده بودند .... گرمای نگاهش قلب رنجیده و یخ زده ام را امیدی دوباره می بخشید ... سربه زیر انداختم تا گونه های ملتهبم را نبیند و آهسته گفتم :

-ممنون .....سفرخوش گذشت؟

لحنش بی تفاوت شد :

- من فقط همراهشون رفتم چون مامان اصرار کرد که باشم همین.....

بازهم در سکوت به من چشم دوخت، از تجسس نگاهش معذب بودم تکانی به خود دادم تا برخیزم، گویی متوجه قصدم شد سریع لب گشود تا مانع رفتنم شود:

- حرفهای آن شب خیلی اذیتم کرد ...نتونستم تا صبح بخوابم....

یادآوری آن شب و تلخی آن حرفها خوشی ام را هدف گرفت:

-حال من هم دست کم از تو نداشت...

پوزخندی زد و گفت:

-تو چرا ؟ تو که هرچی خواستی به من نسبت دادی...

لبخندی از حرص زدم و گفتم:

-نه که تو چیزی نگفتی و تماشا کردی!!!!

لبخندی موزیانه زد و گفت:

-هرچی گفتم حقت بود !

من هم به سختی مانند او خونسردی ام را حفظ کردم و در جوابش گفتم :

-من هم هرچی گفتم حقت بود ...

دیگر اثری از آن خونسردی در چهره اش نبود لب به دندان گرفت و غرید :

-هنوزهم مغرور و لجبازی ....

گستاخانه به او خیره شدم :

-مگه تو نیستی؟؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

-فقط بگو معذرت می خوام ...

با تمسخر و حرص گفتم :

-محاله معذرت خواهی کنم ....

سریع از جایم برخواستم ، دلم نمی خواست بیش از این حرمتها شکسته شود اما گوشه چادرم را گرفت و اجازه نداد تا بروم ..هرچه کردم تا از چنگش درآورم او محکمتر چادرم را در مشت می فشرد ...کلافه از تلاشی بیهوده تسلیم وار در جایم ایستادم ، چادرم را رها کرد و در مقابلم ایستاد:

- غرور چیز خوبیه ولی نه وقتی مقصر هستی...

با تغییر گفتم :

-من مقصر نیستم ....چرا دست از سرم بر نمی داری؟

با عصبانیت گفت:

-فقط ظاهرت بزرگ شده ...مغزت توی همون ۸سالگی متوقف شده ....

توهینش باعث شد تا بازهم روح عصیانگرم کنترل زبانم را در دست گیرد :

-همون مغز تو که بزرگ شده بسه...اگه بزرگ شدن به این رفتارهای زننده و بی ملاحظه ست همون بهتر که مغز من توی دوران کودکی باقی بمونه حداقل روحم رو معصوم وبی گناه نگه می داره.....

بازهم از سلاح چشمانش برای مقابله کمک گرفت ،گرچه این بحث بی سرانجام بود اما هر بار او بود که به واسطه نفرتی که در نگاهش سایه می انداخت بر قلبم سیلی میزد و این جدل را به پایان می رساند و من هربار با قلب و روحی زخم خورده از این تقابل بی حاصل به کنج تنهاییم پناه می بردم ....

این بار هم بی تاب از آنهمه بیزاری که در چهره اش بیداد می کرد از مقابلش گریختم و بی توجه به اطرافم به اتاقم رفتم ...

آنقدر ذهنم آشفته بود که حتی قدرت گریستن هم نداشتم بلکه با گریه کردن و فرو ریختن اشکهایم تلخی این برخورد را آسانتر هضم کنم، تنها یک چیز روشنتر از بقیه در ذهن تاریکم می درخشید "او لیاقت ماندن در سویدای دل رانداشت، او نمی توانست بتی ستودنی باشد....."

\*\*\*\*\*

آخرین روزهای دانشگاه را می گذراندم اما آن روز برایم یک روز استثنایی بود، روز تولدم.....  
صبح مادر صورتم را بوسیده بود و باهدیه کردن دامنی دورچین و کوتاه که خودش دوخته بود تولدم را تبریک گفت، کادوی پدر هم ادکلنی خوشبو و گران قیمت بود ....تا بعد از ظهر که دانشگاه بودم هر کدام از دوستانم به گونه ای تولدم را تبریک گفتند اما از فتانه که هر سال جزء اولین نفرات بود، خبری نشده بود .....با این فکر از دانشگاه بیرون آمدم که یک نفر از پشت چشمانم را گرفت، غافلگیرانه به دستانش چنگ زدم اما فشار بیشتری بر چشمانم آورد؛ ترسیده بودم که صدایی آشنا در گوشم گفت:

-چقدر تقلا می کنی؟؟؟

صدای او هراسم را تبدیل به شعف کرد، با خوشحالی گفتم:

-فتانه ...ای بی معرفت از صبح منتظرت بودم....

دستانش را از روی چشمانم برداشت و روبه رویم ایستاد:

-بخشید ولی می خواستم امسال سوپرایز بشی ... بیا بریم تا توی راه برات تعریف کنم.....

دستم را گرفت و به دنبال خود برد در کنار ماکسیمای سورمه ای رنگی ایستادیم به خیال اینکه همراه سعید است با تعجب گفتم:

- فتانه ..ناقلا گنج پیدا کردین چه ماشین لوکس و مد بالای خریدین!!

فتانه با سرخوشی خندید و در همین حین مردی از ماشین پیاده شد که از لحاظ قد و اندام شباهتی با سعید نداشت لباسش را با رنگ ماشینش ست کرده بود و عینک آفتابی تیره ای به

چشم داشت، بلا فاصله عینک را برداشت و چهره مغرور و جذاب فرزین در مقابلم ظاهر شد  
...ناباورانه به او خیره شدم که فتانه دستی بر شانه ام گذاشت و گفت :

-اینم سوپرایزی که گفتم ...امسال فرزین هم دوست داشت تولدت رو تبریک بگه...

لبخندی ساختگی به فتانه تحویل دادم نگاه فرزین برای لحظه ای چهره ام را کاوید و سریع در پشت نقاب عینک پنهان شد ....سلامی کوتاه و رسمی داد و منم پاسخش را همان گونه دادم...  
دیدار غیر منتظره اش بعد از آن دعوای کذایی باعث شد تا هول شوم فتانه در گوشم چیزی گفت که برایم مفهومی نداشت، تنها صدای کوبنده و پی در پی قلبم بود که بلند تر از هر آوایی در گوشم می پیچید، گونه هایم از شدت این ضربه این کشنده گلگون شده و حرارتی عجیب وجودم را در بر گرفته بود.....

فتانه نگران به صورت گر گرفته ام چشم دوخت و فرزین چند قدم با شتاب به سمتم برداشت، دست فتانه را چنگ زدم تا از سقوط احتمالی ام جلوگیری کنم چشمانم را بستم و وانمود کردم که سر گیجه دارم اما واقعیت این بود که توان نگاه کردن در صورت هیچ کدامشان را نداشتم می ترسیدم نگاهم راز درونم را فاش کند ....فتانه با دستپاچگی در عقب ماشین را گشود و وارد کرد تا بنشینم و من مطیعانه فرمانش را اجرا کردم ...فرزین جلوی اولین درمانگاه متوقف شد ولی من که مشکلی نداشتم به سختی مجابشان کردم که ضعفم مربوط به بی خوابی شب گذشته است و با کمی استراحت بر طرف می شود، فتانه زیر بار نمی رفت اما فرزین قانع شد و ماشین را به سمت خانه حرکت داد....

دلم می خواست با تمام قدرت از آنها بگریزم، شک نداشتم که آشوب درونم رسوایم می کند...وقت پیاده شدن نگاهم در چشمان نگران فرزین افتاد درخشش نگاه گرمش تپش قلب هزار تکه ام را ده برابر کرد، آن زمان بود که تصمیم راعملی کردم، سلامی دستپاچه به مادر که سر راهم قرار گرفت دادم و بی توجه به حضور آنها به خلوت اتاقم که پناهگاهم بود رفتم ....

هنگامی که احساس امنیت کردم رمق از پاهایم بیرون رفت و بر روی زمین پشت در رها شدم ...  
گفتگویشان را از پشت دربسته می شنیدم، صدای خنده های شاد فتانه و فرزین همراه مادر و سوسه ام می کرد تا به جمع آنها ملحق شوم اما توان مواجهه با فرزین را نداشتم ... دلم همچون کبوتر

زخمی بر دیوار سینه می کوبید و این غرور بود که اجازه گوش دادن به ناله هایش را نمی داد، در حصار اتاقم ماندم تا حکایت دلدادگی ام از حصار سینه بیرون نرود.....

نمی دانم چه موقع خواب چشمانم را ربوده بود، وقتی از شدت درد استخوانهایم بیدار شدم اتاق را تاریکی شب در بر گرفته بود.. تکانی به جسم خشک شده ام دادم همانطور که درهم جمع شده بودم، خواب آغوش گرمش را برایم گشوده بود... بدنم از بی تحرک ماندن بر روی زمین دردناک شده بود، کش وقوسی به جان خسته ام دادم و به زحمت از جایم برخاستم ...

وقتی کور مال کلید برق را فشردم برای لحظه ای از هجوم یکباره روشنایی چشمانم را بی اختیار بستم....

صدایی از بیرون نمی آمد مطمئن بودم فتانه و فرزین رفته اند، از اتاق بیرون آمدم که جسمی کوچک در زیر دمپایم احساس کردم خم شدم و آن را از روی زمین برداشتم... جعبه ای کوچک و مکعبی بود، کاغذی تا شده هم بر آن چسبیده بود... جعبه را تکان دادم صدای برخورد شیئی ای با دیواره آن توجه ام را جلب کرد خواستم درش را باز کنم، چیزی از درونم نهیب زد "شاید این جعبه مال تو نباشد" آن را در مشت فشردم و سریع به سراغ مادر رفتم ...

مادر با خنده مهربانی سلامم را پاسخ داد :

- بیشتر می خوابیدی دختر ....

خجالت زده از خواب بی موقع ام لبخندی شرمگین زدم و بلا فاصله راجع به جعبه ای که یافته بودم از مادر پرسیدم، او نگاهی گذرا به آن انداخت و همانطور که مشغول کارش بود، گفت:

-این رو فرزین برای تولدت آورده بود... خیلی هم پشت در اتاق ایستاد و صدات کرد اما وقتی جوابی ندادی فکر کرد حتماً خوابیدی و اون رو روی زمین گذاشت تا وقتی بیرون آمدی، ببینیش.....

با حیرت به دهان مادر خیره شدم ولی او بی توجه به گیجی ام کادویی کوچک را به دستم داد و گفت که از طرف فتانه است..

هر دو هدیه را برداشتم و دوان دوان به اتاقم رفتم، کادوی فتانه روسری زیبای بود به رنگ سفید، با اشکالی نامتقارن و حریر مانند... آن را بر روی سر انداختم خیلی شیک و گرانقیمت به نظر می رسید، باید بابت آن از فتانه تشکر می کردم.

دوباره ذهنم به سمت جعبه ای که هدیه فرزین بود پرکشید....دیگر نمی توانستم برکنجکاوی ام غلبه کنم با دستانی لرزان از هیجان بسته را باز کردم...مبهورت به آنچه درون آن خودنمایی می کرد خیره شدم، یک جفت گوشواره با نگین های ریز الماس که در مرکز آنها یاقوتی کبود می درخشید، ظریف و خوش تراش....آنها را از توی جعبه برداشتم و در مقابل دیدگانم گرفتم، چیزی را که می دیدم باور نداشتم....بعد از آنهمه جدال، او چگونه توانسته بود تحفه ای این چنین با ارزش برایم بیاورد جز اینکه علاقه ای خاص درمیان بود...نه!! امکان نداشت..سرم را تکان دادم تا این فکر بیهوده را از مغزم پرواز دهم، او با صراحت مرا عقب مانده و عصرقجری خوانده بود پس چطور می توانست حسی خاص نسبت به من داشته باشد.

درمانده از هجوم افکار گوناگون گوشواره ها را درون جعبه گذاشتم و از جلوی چشمم دور کردم، کاغذی که به آن چسبیده بود بر روی زمین افتاد.

با تعجب کاغذ را برداشتم و تایش را باز کردم "سحر عزیزم تولدت مبارک..لطفاً من رو ببخش و هدیه ام را به عنوان معذرت خواهی قبول کن" سردرگم متن کوتاهش را چندین بار خواندم تا در ذهن ناتوانم حلاجی اش کنم.

هر لحظه مغزم داغ تر می شد و قلبم پیروزمندانه براو یورش می برد؛ درمیان این نبرد سست و بی اراده بر روی زمین نشستم...

نمی دانستم باید به ندای دلم گوش فرا دهم که مرا وادار به پذیرفتن عذر خواهی اش می کرد یا فرمان مغزم را پیروی کنم که می گفت "این یک حق السکوت بیش نیست"

صدای زنگ تلفن در میان این جدال نواخته شد گوشه ای را برداشتم و صدای شاداب فتانه در آن طنین انداخت:

- سلام خانم خواب آلو..حالا هی بگو چرا نمی یای؟ بفرما اومدم خانوم به تلافی بی خوابی دیشب خواب ناز رو به من ترجیح دادن.....

یک ریز و پشت سرهم می گفتم و من تنها از شنیدن گلایه های طنز آمیزش می خندیدم، وقتی در آخر سکوت کرد و مجال حرف زدن داد بابت کادوی زیبایش تشکر کردم واز اینکه بی اختیار خوابیده بودم عذر خواهی کردم...خدا حافظی کردیم و خواستم گوشه ای را قطع کنم که فتانه مانع شد و گفت که کمی صبر کنم، بعد از چند ثانیه سکوت صدای آرام بخش و خوش فرزین در وضعیت

غیر قابل تصویری قرارم داد...از اینکه بی هیچ مقدمه ای یکباره صدایش را شنیدم هول شدم  
وزبانم برای پاسخ به سلامش یاری ام نمی کرد ، مکث کرد و به آهستگی گفت:

- می دونم هنوز ازمن دلگیری ولی کاش در اتاقت رو باز می کردی و اجازه می دادی تا حضوری  
ازت معذرت خواهی کنم ...

فکرم قادر به تجزیه و تحلیل حرفهایش نبود ،همانند انسانی مسخ شده بودم که باز صدایش  
سکوتم را هدف گرفت:

-سحر واقعاًهنوز دلخوری....چرا حرف نمی زنی؟

باید حرکتی به زبان قفل شده ام می دادم ،به زحمت جمله ای در ذهنم ساختم :

- نه...بخشید حواسم نبود...

-حواست کجا بود؟؟؟

باپیشانی گفتم :

-هیچ جا ...ببین من واقعاً خوابیده بودم، بخشین..... بابت آن گوشواره ها هم....

شلیک خنده اش حرفم را ناتمام گذاشت :

-پس اون رو دیدی ..کاغذ رو هم خوندی؟؟ با گیجی گفتم:

- خوب ..آره....

-خوبه ..خیلی خوبه ..حالا فقط دوست دارم بگی که من رو بخشیدی.....

از خوشحالی بی حدش متعجب بودم ، نمی توانستم به او بگویم که هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده  
ام که بازهم او مصرانه گفت:

-سحر فقط بگو من رو بخشیدی و همه چیز رو فراموش می کنی !!!!

دهان باز کردم تا بگویم که باید بیشتر فکر کنم اما یکباره از چیزی که بر زبانم جاری شد حیرت  
کردم:

-باشه...بخشیدم.....

امان از این دل دیوانه که نافرمان و سربه خود شده بود، صدای خنده اش به یاری ام آمد تا از چنگال منطق خشک و بی احساس رها شوم، عجلوانه خداحافظی کردم تا دل عصیانگرم را سرزنش کنم ولی چه حاصل دیگر نوشدارو پس از مرگ سهراب بود.....

\*\*\*\*\*

تازه تابستان کوله بار گرمایش را بر زمین نهاده بود که خاله سیمین، فتانه و مادر برای تدارک جیهزیه و مقدمات عروسی به تکاپو افتادند....

آن روز هم فتانه طبق عادت همیشه اش با هیاهو و سرو صدا پایه خانه ما گذاشت... من همچنان ساکت در مقابل تلویزیون نشسته بودم و وانمود می کردم متوجه آمدن او نشده ام، در مقابلم ایستاد، دستانش را به کمر زد و با اخمی ساختگی گفت:

- مثلاً من قراره برم خونه بخت ها!!!!

برای اینکه حرصش بدم شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-اولاً علیک سلام...دوماً خوب حالا من باید چکار کنم!!!!

فتانه با اعتراض گفت:

-نگاه کن چه بی خیال می‌گه حالا من چکار کنم!!!! الان بهت می‌گم چکار کنی .....

دستم را محکم گرفت و به دنبال خودش به طرف اتاقم برد:

-بدو.. برو لباس بپوش که هنوز جهاز من توی مغازهای مردمه....

با لودگی گفتم:

-خوب برو از شون بگیر به من چه؟!!

در اتاق را باز کرد و به داخل هلم داد:

- منم می خوام همین کاررو بکنم اما تنهایی که نمیشه باید بی یای کمکم.....

دوباره به طرفش برگشتم، شکلکی برایش در آوردم:

-نوکر بابات سیاه بود .....

فتانه به سمت حملۀ کرد، با خنده ای پیروزمندانه در رابستم تا مانعش شوم اما صدایش را از پشت در شنیدم که با لحن طنز آمیزی گفت:

-حالا که سیاهش گیرمون نمی یاد، با همین سفیدش می سازیم ....

فتانه به تازگی گواهی نامه گرفته بود و ماشین عمو جمشید را برداشته بود، با خنده گفتم:

-فتانه به کشتن ندیمون.....

دهن کجی کرد و گفت:

-از خداتم باشه کنار دست من نشستی .....

عاقبت جلوی یک مرکز خرید پارک کرد....دستم را گرفته بود و مرا همراه خود از این مغازه به مغازه آن می کشاند واجناس آنها را قیمت می گرفت....

همانطور که سرگردان به دنبالش بودم بی حوصله از چانه زدن اش با فروشنده از مغازه بیرون آمدم و بی هدف به سمت مغازه ای رفتم که اجناسی قیمتی درویتترینش چیده بود ...زن و مرد جوانی هم به موازات من ایستاده بودند و آن اجناس نگاه می کردند که صدای آن مرد برای ثانیه ای ذهنم را از حرکت نگه داشت ....بایهتی سنگین به آن زن و مرد نگاه کردم درد شدیدی در قلبم پیچید، صاحب آن صدای گیرا فرزین بود .....همراهش زنی جلف بود باچهره ای تقریبا ۳۰تا۳۵ ساله، آرایشی سنگین و غلیظ داشت وموهای بلوندش از زیر شال آزادش بیرون زده بود ،مانتوی قرمز تنگ و کوتاه به تن داشت که تمام ظرافتهای زنانه اش را به نمایش گذاشته بود ....در نظرم همانند عروسک موطلایی خودم بود با این تفاوت که او لقب انسانیت را به دوش می کشید.....

آنها بی توجه به من مشغول صحبت بودند فرزین اورا عزیزم خطاب می کرد زنک برایش عشوه های خرکی می آمد....ازدیدن این صحنه چندش آور خون داغی به مغزم هجوم آورد نایلونی را که در دست فرزین بود کشیدم تا به این وسیله توجه اش را به سمت خودم معطوف کنم....او به خیال اینکه مزاحم هستم با تشر به طرفم برگشت اما از دیدن من آنچنان یکه ای خورد که بی حرکت درجایش ماند.....

به یکباره دستم خارج از اختیار قلب شوریده ام بلند شد، تمام نفرت و انزجارم سیلی محکمی شد که بر صورتش زدم....برقی از نگاهش ساطع شد ولی تکانی به خود نداد و در چشمان به اشک نشسته ام خیره شد.....

با غیض اشک بی موقع ام را پاک کردم و جسورانه، همانطور که خیره نگاهش می کردم، گفتم:

-حالم ازت بهم می خوره.....

زنک قدمی به طرفم برداشت و باجیغ و فریاد به سمتم حمله ور شد، چادرم را در مشت گرفت و کشید، لحنش بی ادبانه و توهین آمیز بود:

-تو عقب افتاده چکار کردی .....

فرزین با یک حرکت او را به عقب کشاند و خودش گامی به جلو برداشت، با خونسردی انگشت اشاره اش را به سمتم نشانه گرفت:

- اینبار رو به خاطر مامان ماهرخ بی خیال می شم ولی دفعه آخرت باشه که دستت رو روی من دراز می کنی.....

با عصبانیت دستش را پس زدم و از پس پرده لرزان اشک به چشمانش خیره شدم، در حالی که صدایم از خشم و بغض می لرزید گفتم:

-اسم مامان من رو به اون دهن نجست نیار.....

فرزین که به سختی خودش را کنترل می کرد و نگاهش هر لحظه وحشی تر می شد، با تحکم گفت:

-سحر بذار حرمتها حفظ بشه.....

با حرص خندیدم، به عروسک زشتی که در کنارش ایستاده بود و کینه توزانه نگاهم می کرد نظری انداختم و تحقیر آمیز گفتم:

-شک دارم تو حرمت بشناسی.....

اشکهایم ناباورانه سرازیر شدند با چشمانی خون گرفته و قرمز نگاهم می کرد، فتانه جمعیتی را که به دورمان حلقه زده بودند از هم شکافت و خودش را به من رساند، با تغییر به فرزین نگاه کرد.... او

که انتظار دیدن خواهرش را نداشت با کلافگی دستش را در میان موهایش فرو برد و همراه آن زنک از میان جمع گریخت.....

مضحکه شده بودیم و پچ پچی در میان جمعی که ایستاده بودند در گرفت و هر کسی نظری می داد.....

در حیرت گنگی به سر می بردم باور نمی کردم، این من بودم که بر صورت اوسیلی زدم ...به فتانه نگاه کردم در سکوت می راند ... جلوی خانه با ترمز تندی نگه داشت .

وقتی در اتاقم تنها شدم تازه توانستم افکار در هم ریخته ام را سامان دهم ...بغضی سنگین گلویم را می فشرد، خودم را روی تخت رها کردم و به جبران آن همه سنگدلی که به خرج داده بودم، حقارتی که قلب مجنونم از آنچه دید، متحمل شد، گریستم.... چیزی بی وقفه ذهنم را آزار می داد "چطور می توانست انسانیتش را فدای خوی حیوانیش کند....."

\*\*\*\*\*

یکماه بعد از آن ماجرا فتانه زندگی مشترکش را آغاز کرد ...شب جشن، فتانه با آرایش ملیح و لباس عروس شیری رنگش، مثل فرشته ای زیبا می درخشید.

من و چند نفر از دوستان مشترکمان حلقه ای به دورش زدیم و شروع به رقص و پایکوبی کردیم ...فتانه هم با بی خیالی ذاتی اش، دسته گلش را که با رز قرمز تزیین شده بود روی صندلی رها کرد و در مرکز جمعمان، با آن لباس بلند و سنگین شروع به یکی از همان رقصهای بی عیب و نقصش کرد .....

همچنان در حال رقصیدن بود که سعید اجازه ورود خواست و کمی بعد وارد شد، فتانه در آغوش مردانه سعید هم چون نگینی گرانبها، با رقص بی نظیرش، می درخشید .....

با همه وجودم دوستش داشتم، او دوست ۲۰ ساله ام، همکلاسی و خواهرم بود که از آن شب بار مسئولیتی سنگین را به دوش می گرفت.....

در افکارم بودم که گرمای دستی را بر شانه ام احساس کردم، محبوبه دوست دبیرستانمان بود.....

باهم به گوشه دنجی از سالن رفتیم ، محبوبه از جوان برازنده ای می گفت که جلوی ورودی سالن دیده بود ..از مشخصاتی که می داد فرزین را به یادم آورد ،بازهم خاطره آن روز در ذهنم تداعی شد وچهره در هم کشیدم وبه نقطه نا معلومی چشم دوختم.....

محبوبه در گوشم گفت:

-سحر کجایی؟؟؟

گوشم صوت کشید و با اخم نگاهش کردم ، با خنده گفت:

-خوب چی کار کنم هرچی صدات کردم جواب ندادی..

بادلخوری گفتم:

-کدوم جواب....

-وا..یه چیزیت میشه ها!!! حالاخوبه امشب فتانه قراره عروسی کنه تو چرا بهم ریختی؟؟؟

اخمهایم را در هم کردم واز کنارش گذشتم،با صدای بلند تری گفت:

-آخرم نگفتی می شناسیش یا نه....

به طرفش برگشتم ، هنوز منتظر ایستاده بود :

-کی رو باید بشناسم....

-گیجی سحر!!!!اون پسر خوشیپه که فامیل فتانه شون بود.....

بی خیال شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- فتانه توی فامیلشون پسر خوشتیپ ندارن ....حتمأً چشمت عوضی دیده ،حالا خوبه امشب

فتانه می خواد عروسی کنه تو چرا هول کردی!!!!!!!

به سمت مادر رفتم ، تازه یادم افتاد اثری از شیرین ومادرش نیست .....

آن شب با خاطره ای خوش گذشت ...فتانه و سعید در میان شادی و دعای خیر والدینشان به خانه بخت رفتند تا سالها خوشبخت در کنار هم زندگی کنند.....

\*\*\*\*\*

چند روز بعد از مراسم فتانه من و مادر هم چمدان هایمان را بستیم و راهی شمال شدیم... خانواده پدری و مادری ام آنجا در شهرهای نزدیک به هم ساکن بودند و تقریباً هر تابستان برای دیدار آنها می رفتیم..

آغاز سفر از خانه مادر بزرگ بود ، آسمان قرمز رنگ شده بود و خورشید بعد از تابیدن در روزی گرم و تابستانی می رفت تا با غروبش به مهتاب اجازه تابیدن دهد...همین که از اتوبوس پیاده شدیم، کامیار پسر دایی ام با دیدن ما به استقبالمان آمد.....

کامیار تنها پسردایی فرخ بود و خود او هم تنها فرزند پسری مادر بزرگ و برادر ارشد مادر ....بعد از فوت پدر بزرگ این دایی فرخ بود که اجازه نداده بود مادر بزرگ تنها بماند و از این حیث محبوبیت خاصی نزد او داشت...

وقتی به خانه آنها رسیدیم ، همه به استقبالمان آمدند ...عطر وجود مادر بزرگ برایم آرامبخش بود و آغوش گرم دایی برایم پناه گاهی امن...بوسه ای که زن دایی بر پیشانی ام زد مادرانه بود ، اما دیدار کتابیون لطف دیگری داشت ، او تنها دختر دایی ام بود ، هم بازی کودکي و دوست دیرینه ام که واقعاً برایش دلتنگ بودم.....

صبح روز بعد وقتی چشم گشودم نسیمی ملایم به داخل اتاق سرک کشید و بوی نمناک دریا و چمن های آب دیده را مهمان جسم خموده ام کرد ...

بارخوت و سستی از رختخواب جدا شدم و به آشپز خانه رفتم و با چهره گشاده کتابیون روبه رو شدم :

-صبح بخیر خانوم خواب آلو....

با خنده سلامی به او دادم و پشت میز نشستم ، هنوز هم بساط صبحانه روی آن پهن بود... بعد از مدتها آن روز صبحانه ام را با لذت و اشتها خوردم ، تازه به یاد مادر و بقیه افتادم و همانطور که میز را جمع می کردم سراغشان را از کتابیون گرفتم:

-مامان و بقیه کجان؟؟؟؟

کتابیون با شیطننت به من نگاه کرد و گفت:

-ای جان....شکمت سیر شد سراغ مامانتو گرفتی!!!!!!

از حرف و لحنش خنده ام گرفته بود ، حق با او بود؛ هوس کردم کمی باهم بخندیم بازویش را گرفتم وبا لحنی کودکانه گفتم :

- کتابیون جون مامانم کو؟؟؟ من مامانم رو می خوام!!!!

کتابیون با جدیت بازویش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-بذار ببینم رفتن توی جیب شلوارم...وای دیدی چی شد سحر شلوارم که جیب نداره !!!!پس کجان؟؟؟

شلیک خنده امان در فضا پیچید .....ناگهان صدای کامیار بلند شد:

- دخترها لنگه ظهرشده...من از کار افتادم و شما وایسادین به خندیدن !!!!! خنده بروی لبانمان ماسید با تعجب به کتابیون نگاه کردم، لبخندی زد و گفت :

-ناهار خونه عمه مهشید دعوتیم ...عمه ماهرخ و بقیه ام همراه بابا رفتن اونجا، کامیار موند خونه تا ما رو برسونه....حالا هم زود باش که دیر شده....

به سرعت لباس پوشیدیم واز ساختمان بیرون آمدیم....کامیار مشغول تمیز کردن شیشه های ماشین مدل بالایش بود که ازدیدن ما کمی جاخورد و با خجالت به من سلام کرد ...

رفتارش کمی متفاوت تر از دفعات قبل بود.....این را شب گذشته در اولین برخوردمان متوجه شده بودم،نوعی شتاب زدگی و شرم در برخوردهایش نهفته داشت که برایم سؤال برانگیز شده بود!!

در طول مسیر حس می کردم که از آینه مرا زیر نظر گرفته است ،سنگینی نگاهش کلافه ام کرد و یکباره تصمیم گرفتم تا شرم وحیا را کنار بگذارم ودر آینه نگاه کنم ،با شتاب نگاه دزدانه اش را از من گرفت و دیگر جرأت تکرار آن را پیدا نکرد..... چند روزی از اقامتمان خانه مادر بزرگ می گذشت ،نجوهای بی بین مادر و زن دایی سرگرفته بود که با ورود من قطع می شد.....

آن روز من وکتابیون همراه هم به ساحل رفتیم؛ فاصله دریا تا خانه مادر بزرگ فقط ده دقیقه بود ...این چندمین باربود که به اتفاق کتابیون به کنار دریا می رفتم،از صدای دریا و خروش موجهایش آرامشی ژرف برجانم رخنه می کرد ...وقتی که موج برپاهایم شلاق می زد با اشتیاق به امتداد دریا چشم می دوختم تا خودم را مهیا استقبال از موج بعدی کنم..

کتایون آن روز در فکر بود و من هرچه در ذهنم کنکاش کردم دلیل آن را نیافتم .. کمی عقب تر از من ایستاده بود و به نقطه نا معلومی از دریا چشم دوخته بود ، چند بار به طرق مختلف علت گرفتگی اش را جویا شدم اما او هربار موضوع حرف را عوض می کرد .

سرخورده از کنجکاوی بیهوده ام ، به سمت دریا دویدم و دوباره شروع به بازی با موجهای خشمگین کردم.

وقتی لباسهایم کاملاً خیس شدند به سمت ساحل عقب نشینی کردم و ماسه های نمناک پذیرایم شدند ....

از بچگی بازی با ماسه ها دنیای تخیل و خیال پردازی ام را به واقعیت بدل می کرد، هر آنچه در ذهن داشتم بر روی آنها پیاده می کردم و اشکالی خیالی می ساختم.

تمام لباسهایم پر شده بود از ماسه هایی که بر روی آنها نشسته بودم ، بوی جلبک و خزه گرفته بودم اما از دریا دل نمی کندم ، دوست داشتم غروب خورشید را در امتداد بی کرانه اش تماشا کنم ....

کتایون در کنارم نشست و بی هیچ مقدمه ای پرسید:

-سحر... نظرت در مورد کامیار چیه؟؟

از سوال غیر منتظره اش متحیر شدم و پرسیدم:

-منظورت چیه؟؟؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-منظور خاصی ندارم ...فقط می خوام بدونم راجع به اون چه فکری می کنی؟

کمی فکر کردم ، منظورش را به درستی نفهمیده بودم با این حال گفتم: - خوب کامیار پسردایی ام و....

به یاد نجاش افتادم تا به حال به صورتم خیره نشده بود ، با این که مورد توجه همه بودودایی فرخ از لحاظ مادی در موقعیت عالی بود، با این حال آدم تن پروری نبود ، مدتی می شد که مستقل از دایی یک کارگاه چوب بری کوچک برای خودش فراهم کرده بود .... با یاد آوری صفات خوش لبخندی رضایت آمیز زدم و به کتایون گفتم:

-البته خیلی هم پسر خوب و قابل اعتمادیه ....خوب حالا نوبت تویه که بگی چرا این سؤال رو پرسیدی!

کتایون در چشمانم خیره شد چیزی در عمق نگاهش بود که برایم مفهومی نداشت ، با تردید گفتم:

-کتایون چیزی شده؟؟چرا حرف نمی زنی؟؟

دستم را در دست گرفت و گفت:

-سحر من و تو قبل ازهر نسبتی مثل دوتا خواهریم مگه نه؟!!

با فرود آوردن سرم حرفش را تأیید کردم ،با مکث کوتاهی ادامه داد:

- من تو رو می شناسم و می دونم چه بلند پروازیهایی برای آینده ات داری.....

مبهوت نگاهش می کردم ومنظور حرفهایش را درک نمی کردم ،دلواپس پرسیدم:

- کتایون حرف آخرت رو اول بگو ...جون به لبم کردی!

انگار برای گفتن حرفی که در دل داشت مردد بود ،چند بار لب ازهم گشود وباز منصرف شد ناگهان صدای کامیار از فاصله ای نزدیک توجه امان را به پشت سر معطوف کرد،به طرفش برگشتیم ؛شلواری اسپرت و تیشرتی به رنگ سفید پوشیده بود و نسیم با موهای خوش حالتش بازی می کرد ....

کتایون به برادرش نگاه عمیقی انداخت وروبه من گفت:

- اگه یکم دیگه صبر کنی خودت متوجه میشی....

از کنارم بلند شد وبه سمت کامیار رفت، با او صحبت کوتاهی کرد وراهش را به طرف خانه پیش گرفت ...کامیار هنوزهم در جایش ایستاده بود اما چهره اش به وضوح پریشان شده بودودیگر نشانی از آن شادابی چند دقیقه پیش نداشت.

از جایم برخاستم ولباسهایم را تکاندم تا ماسه ها از آن جدا شود در همین حین متوجه حضور کامیار در کنارم شدم، برای لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد واو سریع نگاهش را گرفت وبه دریا چشم دوخت....

همان لحظه موج بلندی از دل دریا خیز برداشت و برویمان فرود آمد، شنهای زیر پایمان را شست و با خورد به دل دریا برد....

لباسهای سفید کامیار خیس شده بود، نگاهی به سر تا پایش انداخت....وضع مضحکش موجب شد تا با صدای بلند شروع به خندیدن کنم، او هم لبخندی زد و پرسید:

-چرا می خندی؟

-ببخشین دست خودم نیست ....انگاری دریا چشم دیدن لباسهاتون رو نداشت ....

در پاسخم خنده اش را صمیمانه تر تکرار کرد....

صدای امواج دریا که خروشان تر از روزهای گذشته بود سکوت را می شکافت، از حرفهای بی سرو ته کتابون آشفته بودم که کامیار شروع به صحبت کرد:

-سحر برنامهت برای آینده چیه؟

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-شما و کتابون امروز چیزیتون شده؟! چرا سوالهای عجیب و غریب می پرسین؟؟؟

نگاه کامیار به وضوح تغییر کرد و به دریا خیره شد...سکوتش سنگین و طولانی شد، بی حوصله از جایم برخاستم، او هنوز هم بی حرکت روی ماسه ها نشسته بود و زانوهایش را در سینه فرو برده بود.... بی تفاوت شانه ای بالا نداختم و به طرف خانه مادر

بزرگ راه افتادم.

شب بعد از خوردن شام مشغول شستن ظرفها بودیم که زن دایی به آشپزخانه آمد، دستم را گرفت و گفت:

-سحر جون بیا بریم کتابون بقیه ظرفها رومی شوره!

با تعجب به کتابون چشم دوختم، برای لحظه ای به هم خیره شدیم، او عجلولانه نگاه غمگینش را از من ربود؛ مبهوت به همراه زن دایی به جمع آنها پیوستم و در کنار مادر نشستم.

مادر منقلب بود واز نگاه مستقیم در چشمانم طرفه می رفت ،مادر بزرگ روی مبلی مقابلم نشسته بود و تظاهر به میوه خوردن می کرد ....آنقدر سکوت و فضا برایم طاقت فرسا بود که پریشان رو به مادر گفتم :

-مامان میشه بگین چی شده ؟؟؟چرا امروز همه یکجوری شدن ؟؟؟

مادر بزرگ لبخند مهربانی زد و گفت :

-سحر جان دخترم هر اولادی وقتی بزرگ شد باید راه خودش رو بره وبه قولی پریزاد بشه ....

گیج و متحیر به مقدمه چینی مادر بزرگ گوش می دادم که باز هم همان سوال تکراری را پرسید:

-نظرت راجع به کامیار چیه؟

متعجب به مادر بزرگ خیره شدم ،چرا امروز باید درباره کامیار نظر می دادم ،باتردید گفتم:

-چه طور مگه مامان بزرگ؟

زن دایی خواست حرفی بزند که مادر بزرگ مانع شد ودوباره گفت:

-سحر جان فکر می کنی کامیار می تونه مرد مناسبی برای تو باشه!

از شنیدن این حرف برای لحظه ای مغزم از حرکت ایستاد ،با تعجب به دهان مادر بزرگ خیره شدم ،امکان نداشت بتوانم به کامیار به چشم مرد آینده ام نگاه کنم ....ناباورانه به مادر چشم دوختم ،ای کاش او به جای من پاسخ مادر بزرگ را می داد اما مادر سربه زیر انداخته بود وبا سکوتش تنهائیم گذاشته بود ...نگاهم از کامیار می گریخت ،می دانستم که بی صبرانه منتظر جواب من است ...تازه داشت مفهوم حرفهای بی سروته کتایون ،سوال بی ربط وغیرمنتظره کامیار برایم روشن می شد.....

مادر همچنان سربه زیر،در سنگر سکوتش پنهان شده بود...باید حرفی تمام کننده می زدم اما نباید بی ادبانه نظرم را اعلام می کردم ،نفس عمیقی کشیدم و با صدای رسا مادر را مخاطب قرار دادم:

- مامان جون لطفاً شما جواب مادر بزرگ رو بدین..

مادر سربلند کرد، می دانستم که از برخورد مستقیم با دایی فرخ پرهیز می کند..حرمت زیادی برای برادرش قائل بود که باعث می شد روی حرف او حرفی نزد....نگاه آن لحظه اش نظرم را تأیید کرد،مادر در وضع بدی قرار گرفته بود و باید با کمک هم پیش می رفتیم:

- مامان جون ..مگه دایی نمی دونن من فعلاً قصد ازدواج ندارم و می خوام درسم رو تموم کنم....

مادر طاقت نیاورد ، نوازشگرانه نگاهم کرد و گفت:

- سحر جان من گفتم اما قبول نکردن و گفتن باید خودت تصمیم بگیری...پس جوابت...

سریع در میان حرف او دویدم و گفتم:

- جوابم منفیه مامان جون.....

رو به زن دایی کردم و گفتم :

-زن دایی جون آقا کامیار خیلی هم پسر خوبین ولی من هنوز می خوام درس بخونم....

دایی که تا آن لحظه شنونده بود ،مداخله کرد و با تحکم گفت:

-قراریست درست رو کنار بذاری،کامیار هم با این موضوع مخالفتی نداره....

عاجزانه به مادر چشم دوختم اما اینبار زن دایی لب گشود :

-سحر جان ،کامیار خیلی وقته تو فکر تویه ... سال گذشته که با مادرت صحبت کردیم گفت فعلاً

صبر کنیم تا تکلیف کنکورت روشن بشه...یکسال دیگه ام صبر کردیم ، حالا هم توقعی نداریم فقط

اجازه بدین تو رو برای کامیار نشون کنیم تا این پسر هم خیالش راحت بشه.....

در بد مخمصه ای گیر افتاده بودم ،مادر را به یاری طلبیدم :

- مامان جون من واقعاً آمادگی ندارم.....

دایی با دلخوری و اخم حرف آخر را زد:

-باشه صبر می کنیم تا آمادگی پیدا کنی.

به این ترتیب بحث را جمع کرد ،چهره کامیار برای لحظه ای از نظرم گذشت گرفته و عبوس سر به

زیر انداخته بود...

از آن شب برخورد های کامیار سرد و سنگین شده بود واز روبه رو شدن با من پرهیز می کرد تا اینکه بعد از چند روز سر راهم قرار گرفت ،چشمانش قرمز بود واز بی خوابی شدیدی حکایت می کرد ،سرو وضع نامرتب وموهای ژولیده اش هم گویای پریشانی اش بود....از دیدنش با آن سرو شکل متعجب شدم ولی به روی خودم نیاوردم و خواستم بی تفاوت از کنارش بگذرم که صدایم زد:

-سحر....

دلشوره ای عجیب به جانم رخنه کرد ،حسی به من می گفت آشفتگی اش بی ارتباط با حرفهای چند شب گذشته نیست ،با تعلل به او نگاه کردم ، بی معطلی گفت:

-باید باهم حرف بزنیم...

لحنش آنقدر جدی و تحکم آمیز بود که به ناچار پذیرفتم اما تازه از خواب بیدار شده بودم و حوصله حرفهای جدی را نداشتم ، به آرامی گفتم:

باشه....اما اجازه میدی اول صبحانه بخورم ؟؟؟

-نه دیرم شده می خوام برم کارگاه.....

-خوب پس باشه برای یک وقت مناسبتر ....

-نه ..وقت مناسب الانه..

دیگر رفتارش خارج از تحملم بود ،عصبانی گفتم :

-ببین کامیار من زیر دست نیستم در ثانی الان حوصله حرف زدن ندارم...

راهم را پیش گرفتم وبه طرف آشپزخانه رفتم ،چند دقیقه بعد در با صدای محکمی به هم خورد....دیگر اشتهایی برای صبحانه خوردن هم نداشتم ، چند لقمه با بی میلی به دهان گذاشتم وبدون توجه به نگاههای غمگین کتابیون و نگاهای طلبکارانه زن دایی از آشپزخانه بیرون آمدم ، لباس پوشیدم بیرون رفتم ،به کنار دریا پناه بردم تا آشفتگی ام به عظمت دریا بسپارم .... روی تکه سنگی نشستم ،دریا آن روز هم خروشان و موج بود و عصیانگرانه سر به ماسه های گرم ساحل می سایید .

افکارم به هم ریخته بود گاهی به کامیار ،گاهی به نگاه ملتمس کتابون ،گاهی به فتانه و دلتنگی ام  
برای اوو گاهی به خاطره تلخ آن روزم در برخورد با فرزین می اندیشیدم...

مغزم داغ شده بود ،با کلافگی سرم را تکان دادم که متوجه حضور کامیار شدم ..با فاصله چند  
قدم دورتر ،به موازاتم ایستاده بود و دردمند مرا می نگریست.. ازحضورش متحیر شدم آنقدر در  
افکارم غرق بودم که متوجه آمدنش نشده بودم ،چهره و نگاه آشفته اش قلبم را به درد آورد ...با  
وجود این ماجرا بازهم پسر دایی ام بود وراضی به غم وناراحتی اش نبودم ...

با این فکر تصمیم گرفتم با او صحبت کنم و متقاعدش کنم،به طرفش رفتم ولی او نگاهی را از من  
گرفت و به دریا چشم دوخت.....

همیشه سعی می کرد سخت و مغرور باشد اما من هم غرورم را دوست داشتم وباید حفظش می  
کردم ...برای لحظه ای دچار تردید شدم وبرای تسلط بر افکارم به امواج دریا گوش سپردم  
...دقایقی گذشت که صدایش را در میان موجهای خروشان انعکاسی تلخ پیدا کرد :  
-آخه چرا ؟

انگار مخاطبش آن بی کرانه خروشان بود ، به او نگاه کردم چشمان غمبارش را به من دوخته بود  
....تحمل درد درونش را نداشتم اما قدرت گذشتن از آرزوهایم را هم نداشتم  
...گفتن آنچه در دلم داشتم سخت بودبا این حال به آن وسعت آبی چشم دوختم و برزبان جاریش  
کردم :

-چون من نمی تونستم همراه تو برای رسیدن به آرزوهایم پرواز کنم.....  
با اندوهی که در بیانش آشکاربود ،گفت:

- حق با تویه....من همیشه توی فاصله کوتاهی پرواز می کنم واز بلند پروازی بیزارم ...نمی دونم  
چرا فکر کردم تو کمکم می کنی تا همراه هم برای رسیدن به اوج پرواز کنیم ....  
با تأسف به او خیره شدم قلبش را بی رحمانه شکسته بودم وحرفی برای گفتن نداشتم سربه زیر  
انداختم و خواستم بروم که با همان لحن گفت :

- منتظر می مونم تا درست تموم بشه...تا اون موقع سعی می کنم بالهام رو برای پرواز به اوج قوی  
کنم ،شاید اون وقت قبول کردی وباهم پرواز کردیم....

به او نگاه کردم در چشمانش اطمینان موج می زد، او تصمیمش را گرفته بود ومن جوابی جز سکوت نداشتم.....

\*\*\*\*\*

باشروع پائیز و باز گشایی دانشگاه دیگر فرصت کمتری برای فکر کردن به اتفاقات پیرا مونم داشتم واین باعث آرامشی موقتی برایم شده بود.....  
پائیز و زمستان به سرعت از پس هم گذشتند ...

همراه مادر سفره هفت سین را چیدم وکنارش نشستم ،چند دقیقه بیشتر به تحویل سال باقی نبود....دستم را زیر چانه ام گذاشتم وبه روزهایی فکر کردم که با شوق کودکانه ای کنار این سفره می نشستم وبی تابانه منتظر تحویل سال می شدم ....سال نو برایم به معنای لباس نو،دید و بازید بود....خوردن آجیل و شیرینی بی حساب وبازی وبازی،دوران بی خیال کودکی که چه زود سپری شده بود ....

غم بزرگی برقلبم سنگینی می کرد و موجب شده بود که هیچ اشتیاقی برای ورود به سال جدید نداشته باشم

دلتنگی و تنهایی آزارم می داد ، از وقتی فتانه زندگی مشترکش را شروع کرده بود به وضوح تنها شده بودم ودلتنگی برای فرزین امانم را بریده بود ..... ..

بارها به خدا التماس کرده بودم کمک کند تا او را به فراموشی بسپارم ومهرش را از ضمیر جان ودلم پاک کند...می دانستم که فرزین با آن سبک زندگی هرگز نمی تواند لایق دوست داشتن باشد اما هنوزهم دعاهایم بی نتیجه مانده بود ودر جنگی نا برابر میان عقل و احساس مغلوب دل دیوانه ام بودم ....

آه سنگینی کشیدم وبه تیک تیک ثانیه ها گوش سپردم ودر دل از خدا خواستم تا آرامش گمشده ام را به قلب طوفان زده ام بر گرداند ،همزمان با قطره اشکی که از گوشه چشمم سرازیر شد ،توپ تحویل سال به صدا در آمد وسال نو آغاز شد .....

با مادر و پدرم روبوسی کردم و به اتاقم رفتم وبه خلوت تنهایی ام پناه بردم .....

در گوشه ای دنج که مشرف به پنجره بود روی زمین نشستم وزانو هایم را جمع کردم و در آغوش گرفتم ....

مهتاب با سخاوت اتاق تاریکم را روشن کرده بود ، به آسمان صاف و بی انتها چشم دوختم بازهم آن ستاره درخشان خاطره او را در ذهنم تداعی می کرد ، تنها او....

گذشته مقابلم جان گرفت ، روزی که برای اولین بار او را دیدم و نگاه جذاب و مردانه اش .... روزی که شیرین را بی پروا در آغوش گرفته بود .... نگاههای سرد و متنفرش بعد از هر برخورد تندی که باهم داشتیم ... همراهی اش با آن زن .... خاطرات تلخ بر دل اسیرم چنگ انداخته بود و به ذهن دردمندم هجوم برده بود و بی ملاحظه پیش می رفت ... قطره های اشک یکی پس از دیگری بی وقفه از چشمان بی تابم می باریدند ، دیگر تحمل رفتارهای سرد و بی احساسش بعد از آن ماجرا را نداشتم .

هر بار مرا می ید راهش را کج می کرد و از طرفی دیگر می رفت تا به این وسیله اعلام کند که نادیده ام گرفته است ، با اینکه روح و قلبم از برخوردهای گزنده اش لطمه می دید ولی برای دفاع از غرورم که برایم بسیار باارزش بود وانمود به بی تفاوتی کرده و مثل خودش رفتار می کردم.....

### فصل ۳

باران بی دریغ و تازیانه وار می بارید ، ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بودند ... ساعتی از غروب خورشید نمی گذشت اما خیابان به شدت خلوت بود .

شتابان می دویدم ، از وحشت جرأت نداشتم به پشت سرم نگاه کنم ... وارد کوچه شدم و به سرعت خودم را به خانه رساندم و درابستم ، نفس زنان به آن تکیه دادم .

هراسی هولناک سراسر وجودم را فرا گرفته بود ....

ناگهان ضربه ای به در کوبیده شد ، دلم از جاکنده شد و چشمانم سیاهی رفت ... یعنی تا اینجا دنبال آمده است .. از در فاصله گرفتم ، صدا در گلویم حبس شده بود .... احساس ضعف می کردم ...

دوباره ضربه ای به در نشست و صدایی آشنا در گوشم پیچید:

- سحر درو بازکن منم فرزین...

نفسی که تا آن لحظه بر حنجره ام سنگینی می کرد به یکباره با آهی عمیق از سینه ام خارج شد، چشمانم را بستم، اضطرابی مخوف زنوام را می لرزاند ...

به زحمت قدمی به جلو برداشتم و در را باز کرد، فرزین پابه درون گذاشت....

به یکباره بغضم ترکید، از ضعف توان ایستادن نداشتم؛ برزمین زانو زدم و گریستم..فرزین با نگرانی پرسید:

-چی شده؟

وحشت و بغضی خصمانه که در گلویم بود اجازه سخن گفتن نمی داد...به ناگاه فشاری نرم بر بازوانم احساس کردم و از جا کنده شدم، فرزین بود که مرا از جا بلند کرده و تا ساختمان همراهی ام کرد...

نور اندکی از آشپزخانه می تابید به آرامی چادر خیسم را از سرم برداشت ...مبهوت نگاهش کردم اما بی تفاوت در حالی که مرا به سوی مبل هدایت می کرد چراغ را روشن کرد....

همچنان نفسم گره می خورد و رمقی برای مؤدبانه نشستن نداشتم، در مبل رها شدم ..او به آشپزخانه رفت و اندکی بعد با لیوان شربتی به سویم آمد و در مقابلم زانو زد.....خدایا چه می دیدم بعد از مدتها دلتنگی حالا او بود که در فاصله کمی از من در برابر دیدگانم نشسته بود، چقدر دلتنگ چهره جذاب و مردانه اش بودم...

شربت را با احتیاط به سمتم آورد، با دستانی لرزان آن را گرفتم و جرعه ای نوشیدم...اندکی حالم بهتر شده بود، تازه متوجه وضع نامرتب او شدم که خیس از باران بود اما موهایش به شکل خاصی در صورتش ریخته بود و زیبایی دو چندان به او بخشیده بود ...

با نگاهی پریشان و پرسان به من می نگریست، برای لحظه ای در نگاه هم خیره ماندیم که او پیش دستی کرد و پرسید:

-حالت بهتر شده؟

با فرود آوردن سر جوابش را دادم، همانطور که نگران به من چشم دوخته بود گفت:

- چی شد؟؟چه اتفاقی افتاده که اینطور داغون شدی؟؟

بایاد آوری آن اتفاق بدنم به لرزه افتاد، به چهره نگران و منتظرش از پس پرده اشک نگاه کردم وبا صدای بغض آلودی گفتم:

داشت دنبال می کرد ...می خواست اذیتم کنه ،پا به فرار گذاشتم اما دنبال می دوید...

با دستانم صورتم را پوشاندم ،صدای فرزین آشکار می لرزید اما از شدت خشم :

-می شناختیش ..کی به خودش اجازه داده به سحر من نزدیک بشه؟

با حیرت دستانم را از روی صورتم برداشتم ،چشمان زیبایش به خون نشسته ورگ گردنش برجسته شده بود،از خشمی که در نگاهش موج می زد برای لحظه ای کوتاه ترسیدم ،یکباره از غیرت آتشینش شعفی خاص بر وجود هراسان سایه انداخت:

دوباره با عصبانیت گفت:

-اگه می شناسیش بگو تا حقشو کف دستش بذارم...

با صدایی آهسته گفتم :

-نه..هیچ وقت ندیده بودمش....

کمی نگاهش آرام گرفت ولی هنوز هم رگ گردنش منقبض بود ..با لبخند محوی تماشایش کردم به جبران آن همه دلتنگی ،به پاس حضور به جایش ،به خاطر این غیرت جذابش ...

اوهم به من چشم دوخته بود وپلک نمی زد.. زمانی به این حال گذشت که از جایش بلند شد و روی مبل تک نفره ای کنارم جا گرفت،تازه موقعیت خودم را باز یافتم وکمی در مبل جابه جا شدم ..یکدفعه به یاد آوردم با کمک او به ساختمان آمدم واو بود که چادر خیسم را برداشت ....درمیان شرم و حیرت به او چشم دوختم ؛چه باعث شده بود که به خودش اجازه چنین کاری دهد،انگار ذهنم را خواند چون با نگاهی گرم ولحنی نوازش گرانه گفت:

-وقت تعلل نبود حتی اگر مقاومت می کردی...از حال رفته بودی وکار دیگه نمی تونستم بکنم ..من رو ببخش سحر جان ولی اقتضای شرایط بود که پا از گلیمم فراتر گذاشتم...

از اینکه خودم را به او سپرده بودم شرمگین وخجالت زده سربه زیر انداختم ...باز هم سکوت بود وسنگینی نگاه جان بخشش که قلبم را بی تاب کرده بود واین جرأت را به من می داد تا علت آمدنش را بعد از آنهمه دوری وسردی جويا شوم :

-چرا اومدی...بعد از این همه مدت ...بعد از اونروز...

-به یادم نیار..نمی خوام دیگه به اون روز فکر کنم...می خوام خاطره امروز رو جانشین اون روز کنی آخه امروز یک روز خاصه...

دوباره سربلند کردم وبه چشمان گیرایش نگریستم ،منظورش را به درستی درک نمی کردم ...هنوز ذهنم توانایی پردازش نداشت ،با گیجی به او خیره شدم ....بلند شد ،کتش را که روی مبل دیگری رها کرده بود برداشت واز داخل جیبش جعبه ای مخمل مانند بیرون آورد وهمزمان به طرفتم آمد ...

روی میز مقابلم نشست کمی خودم رابه عقب کشیدم فاصله امان آنقدر کم بود که نفسهای گرمش صورتم را نوازشش می داد ...برای لحظه ای از حضورش به تنهایی در خانه ترسیدم وهراسان به او چشم دوختم...

جعبه را پیش آورد ودر دستم گذاشت ، فلج شده بودم وهیچ حرکتی نداشتم همچنان با وحشت به نگاهش که احساسی ناب در آن به درخشش در آمده بود خیره بودم ..زمزمه وار با لحنی مسحور کننده و اغواگر که تا به حال از او نشنیده بودم گفت :

- امروز ،روزی که خدا تو رو به این دنیا هدیه داد تا من...

تا تو، چی؟؟چرا حرفش را کامل نکرد!!!نا باورانه به او چشم دوختم نگاهش ،بیانش، کلامش،گویی با هم متحد شده بودند تا هستی ام را به تاراج برند ...قلب سرما زده ام در برابر گرمای حضورش بی طاقت شده بود وبنای ناسازگاری گذاشته بود ....نمی خواستم از دریچه نگاهم پی به آشفتگی درونم ببرم ،سربه زیر انداختم .

اوهمانطور بی حرکت در مقابلم نشسته بود وصدای نفسهایش سکوت فضا را در هم می شکست...جعبه در دستم بود حرکتی به دستم دادم وآن راباز کردم .

سینه ریزی زیبا وظریف با نگین بزرگ یاقوت کبود که در میان حصاری از نگین های الماس بود...درخشان به شکل خورشیدی کوچک وتابان در نگاهم می درخشید،سربلند کردم :نگاه شفاف و بی پرده اش عمق جانم را جستجو می کرد ...

آنقدر هدیه اش گرانبها بود که نتوانستم بر هیجانم غلبه کنم... دلم می خواست صورتش را غرق بوسه کنم، از این فکر بی شرمانه گونه هایم ملتهب؛ با شادی زاید الوصفی گفتم:

-این سینه ریز...

لبخندی صمیمانه بر لب نشاند و در میان حرفم گفت:

-آره از سر آن گوشواره هاست..

باید قدر شناس محبتش می بودم:

-ممنون فرزین واقعاً قشنگ و باارزشند...

گویی جان دوباره به جسم خسته ام دمیده شده بود از جایم بر خاستم تا بعد از زمان نسبتاً طولانی از او پذیرایی کنم، وقتی با سینی از شربت و میوه بازگشتم او رفته بود و فضای خانه آکنده از عطر خوشبویش بود ...

از رفتنش دماغ شدم و به اتاقم رفتم.. پدر و مادرم دعوت داشتند و دیر وقت به خانه باز می گشتند ...

روی تخت دراز کشیدم بودم اما همین که چشمانم را که می بستم اتفاق چند ساعت پیش جلوی دیدگانم مجسم می شد، چشم می گشودم در حالی که دوباره ترس در وجودم رخنه کرده بود...

به یکباره صدای زنگ تلفن وحشتم را افزونتر کرد با تردید گوشی را برداشتم، اما صدای آرام فرزین آبی بر آتش وجودم ریخت و آرامم کرد، احوالم را پرسید، به گرمی پاسخش را دادم ...

سکوت کرد و بعد از چند لحظه صدایش در گوشم پیچید:

-سحر تو برام خیلی با ارزشی ومن احمق با اشتباهات ابلهانه ام نزدیک بود تو رو از دست بدم.. منو ببخش.

صدایش نادم و پشیمان بود و این بیشتر آزارم می داد در همین حین بوق ممتدی در گوشی طنین انداخت... درمانده بر روی زمین نشستم، ذهنم از درک حرفهای دو پهلویش عاجز بود... شاید او صادقانه احساسش را به زبان رانده بود اما تکلیف من چه بود؟ باید او را باور می کردم؟

\*\*\*\*\*

امتحانات آخر ترم را به هر زحمتی بود گذراندم ، دل تنگ فتانه بودم که آن روز بعد از ظهر به قصد دیدنش از خانه بیرون رفتم ...وقتی در را به رویم گشود ، در آغوش هم فرورفتیم .

او تغییر کرده بود و کمی چاق تر و زیبا تر از گذشته شده بود اما هنوز هم سرحال و شاداب بود...همراه هم به آشپز خانه رفتیم و روی صندلی نشستیم او هم شربت خنکی روی میز مقابلم گذاشت و به تبعیت از من نشست ، با خوش رویی خندید و گفت:  
-راه گم کردی ..از این طرفها..

من هم با همان لحن در پاسخش گفتم: -نه..راه گم نکردم ،دلم برای یه دوست بی معرفت تنگ شده بود....

-نگو سحر جون عذاب وجدان خفتم می کنه..باور کن در گیر زندگی شدم والا همیشه به فکر هستم....

لبخند یک وری زدم ،واقعاً در گیر زندگی شده بود ویک خانم خانه دار ...

سرم رابه شربت گرم کردم که دوباره به حرف آمد:

-خوب چه خبرا؟!..بوهای خوب به مشام می رسه!

-مثلاً چه بوهایی؟

بینی اش را جمع کرد و گفت :

-بوی عروسی ..بذار ببینم از کجا میاد!

شروع به بو کشیدن کرد وکم کم به من نزدیک شد:

-آهان..منبعش پیدا شد از طرف تو میاد ..ناقلاً خبریه؟

از لودگی اش خنده ام گرفته بود :

-بزرگ شو فتانه ،خانم شدی این کارا چیه می کنی؟

- توبه بزرگ شدن من کار نداشته باش ..یالا بگو که گندش در آمده!

\_از کجا؟

-وا وقتی سعید جون داره توی شرکت کار می کنه قراره از کجا گندش در بیاد؟!

-سعید جون اشتباه به عرضتون رسوندن ،فتانه خانم..

-مگه می شه سعید از منم کار آگاه قابل تریه ...سحر لوس نشو روکن دیگه!

-آخه چی رو رو کنم ،یه خواستگاری ساده بود ومن جواب رد دادم...

فتانه با تأسف ساختگی آمیخته با خنده سرش را تکان داد و گفت :

-ای خسیس حیف اومد یه شیرینی درست و حسابی به ما برسه...این بیچاره دیگه چه عیب و ایرادی داشت ،دوست بابا بود که!!

-همون دیگه چون دوست بابات بود به درد من نمی خورد ...

درهمین حین شکلاتی از داخل قندان روی میز برداشتم وبه زور در دهان فتانه فرو بردم :

-بیا اینم شیرینی ..حتمآمن باید عروس بشم تا تو شیرینی بخوری؟!

فتانه شکلات را که با پوستش دردهانش جا کرده بودم بیرون انداخت وخواست به من حمله کند که من با جیغ کوتاهی پا به فرار گذاشتم...ده سال به عقب برگشته بودیم وبه یاد دوران کودکی صدای جیغ و فریادمان در فضای خانه پیچید ، یکباره صدای زنگ آپارتمان در میان هیاهویمان به گوش رسید. با تعجب به هم خیره شدیم ،روبه فتانه گفتم :

-منتظر کسی بودی؟

به سمت در رفت و آن را گشود ،این هیبت فرزین بود که در میانه در پدیدار شد، از شدت حیرت برجا میخکوب شدم ...بعد از آن شب که برای تولدم آمده بود دیگر برخوردی با هم نداشتیم ،حال او هم دست کمی از من نداشت و همچنان مبهوت در آستانه در ایستاده بود...فتانه به گمان اینکه هنوز هم کدروتی بین ما است نگاه دلوپسش در میان ما سرگردان بود....

فرزین بر بهتش غلبه کرد وپا به درون گذاشت ،هنوزهم نگرانی در چهره فتانه موج می زد که برادرش او را بوسید ودر آغوش گرفت:

-دلم برات تنگ شده بود...حالا چرا اینطوری نگام می کنی !نکنه از اومدنم ناراحت شدی؟

فتانه کمی به خود مسلط شد ، از آغوش برادرش بیرون آمد وبا خنده ساختگی گفت:

-نه..من هم دلم برات تنگ شده بود اما چون بی خبر اومدی یکدفعه تعجب کردم ....

-مگه باید خبر می دادم، یکدفعه دلم هوای تو رو کرد اومدم ببینمت...می خوای برم!!!

-نه...نه داداش جون این چه حرفیه ...

با نگرانی به من نگاه کرد، فرزین به دنبال مسیر نگاه او به من چشم دوخت ...با سختی به التهاب درونم پیشی گرفتم وبا لحنی که به زحمت سعی می کردم بی تفاوت باشد به او سلام دادم ولی او با رویی گشاده و آرامشی ژرف که در عمق نگاه و چهره اش نمایان بود پاسخم را داد، نگاه فتانه به یکباره تغییر کرد، گویی خیالش از برخورد احتمالی بین ما آسوده شده بود با شعفی که در کلام و رفتارش بود فرزین را دعوت به نشستن کرد و سریع به آشپزخانه رفت تا بساط پذیرایی از او را مهیا کند.

بی حرکت در جایم ایستاده بودم، نگاه فرزین نافذ و خیره بود چیزی در آن بود که حس می کردم هر لحظه مرا در خود حل می کند .. کمی به خودم مشکوک شدم وبه سرو وضع ام نظری انداختم آه از نهادم برخواست ... آنقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که فراموش کرده بودم چادر ندارم ...مانتوی نازک و چسبانم، کوتاه بود ولباسی را که در زیر آن پوشیده بودم به تماشا گذاشته بود ...رو سری کوچکی هم که به سر داشتم سپیدی گردنم را نمایان می کرد، فرزین به این صحنه دست نیافتنی چشم دوخته بود..... سراسر وجودم پوشیده از عرق شرم شد و بی هیچ تعللی از زیر نگاه سوزنده وبی پروایش گریختم وبه اتاق فتانه پناه بردم، در رابستم و پشت آن نشستم ....

حال مجرمی را داشتم که در هنگام ارتکاب جرم دستگیرش کرده اند، گناه کار و مقصر....

از اینکه فراموش کرده بودم با چه ظاهری در مقابلش ایستاده ام از خودم شاکی بودم ...نگاه بی پرده اش مدام در ذهنم جان می گرفت وهر بار به خاطر اینکه او را به خواسته اش رسانده بودم خودم را نفرین می کردم....

دیگر توان روبه رو شدن با او را نداشتم، می ترسیدم بازهم حریصانه نگاهم کند ...

زانوانم را در آغوش کشیدم و سر بر آنها گذاشتم، صدای فتانه را شنیدم که سراغم را از فرزین می گرفت...او با خنده ای که به گوش من تمسخر آمیز آمد، گفت که به اتاق او رفته ام واز فتانه خواست تا برای زمانی مرا به حال خود رها کند و کمی در کنار برادرش بنشیند .....

گفتگویشان را به وضوح می شنیدم، فتانه گفت:

- چه خبرا داداش جون...چی شده از این طرفها...

فرزین بی خیال خندید و گفت:

-وقتی از سرکار اومدم ، روی مبل ولو شدم اماحالم خوب نبود...برای خودم چایی در ست کردم ولی تنهایی مزه نداشت ....خواستم تلویزیون نگاه کنم بازم دیدم تنهایی صفایی نداره....همش تنهایی...

حالا لحن بی تفاوتش را غم در خود فرو برده بود :

-فتانه خسته شدم ...تنهایی توی آن آپارتمان کلافه می شم ...وقتی خسته از سر کار کلید می ندازم توی قفل ودررو باز می کنم این تنهایی که به استقبال خستگی هام میاد....امشب دلم خواست پیام پیشت .... تو مهمون ناخونده نمی خوای؟

لحن فتانه هم مثل فرزین غمگین بود:

-قدمت روی چشم داداش جون هروقت دوست داشتی بیا خوشحال می شم ....حالا برم یک فکری برای شام بردارم....

فرزین گفت:

- فتانه خودت رو توی زحمت نداز...

-باشه داداش جون...

من همچنان پشت در نشسته بودم ، کارم ساخته بود حالا چطوری باید تا آخر شب با فرزین کنار می آمدم ....صدای فتانه بازهم توجه ام را به بیرون معطوف کرد :

-سحر کجایی؟

فرزین سریع مداخله کرد و گفت:

-توی اتاقه بذار من صداش می کنم...

صدای قدمهایش را برروی سرامیک کف شنیدم وچند تقه که به در نواخته شد،سریع ایستادم و از در فاصله گرفتم و از ترس اینکه بازهم بی مقدمه وارد شود نفس در سینه ام به سختی بالا می آمد.....

صدایش بم شده بود انگار آهسته سخن می گفت تا به گوش فتانه نرسد:

-سحر می خوام پیام توی اتاق...اجازه می دی؟

با دستپاچگی گفتم:نه....

باهمان لحن و صدا گفت:

-آخه چیزی نشده که؟؟؟واسه چی خودت رو توی اتاق حبس کردی ؟؟؟فتانه داره سراغت رو می گیره!!!

توان حرف زدن نداشتم هر بار به یاد نگاهش می افتادم بی اختیار اعتماد به نفسم را از دست می دادم،نه امکان نداشت بتوانم در مقابل او ظاهر شوم...دوباره صدایش را شنیدم :

- ببین سحر من همه چیز رو فراموش می کنم قول می دم ....بگردد یک چادر پیدا کن وبیا بیرون ...تو که قصد نداری تا آخر شب توی اتاق بمونی؟!ها!!!!

با پریشانی به اطراف نگاه کردم اما جستجویم بی فایده بود درمانده گفتم:

-اینجا چادر نیست....

در همان حین صدای فریاد خفیف فرزین در گوشم نشست وبعد از آن خنده بلند فتانه که گفت:

-مچتون رو گرفتم ..کی با هم آشتی کردین !!! ببینم الانم داشتین قایم موشک بازی می کردین اونم بدون من !!!!

بلافاصله در اتاق را باز کرد وبا چادری به دست وارد شد،آن را به سمت من گرفت و گفت:

-بفرمایین اینم چادر ...حالا چرا این طوری نگام می کنی؟؟؟

-مگه چه جوری نگات می کنم!!!

لبخند مضحکی زد و گفت:

-شکل این دیونه های سر چهارراها شدی....

از توهینش حرصی شدم اما با تمام وجودم خندیدم و خواستم به طرفش حمله کنم که سینه به سینه فرزین در آمدم ،فتانه پشت او سنگر گرفت و برایم دهن کجی کرد ...فرزین که به شدت

خنده اش گرفته بود، به زحمت آن را مهار کرد و سعی می کرد به من نگاه نکند... آن لحظه واقعاً دلم می خواست از صحنه روزگار محو و نابود شوم ...

فرزین دست فتانه را گرفت و از اتاق بیرون رفتند ...

بر روی زمین پهن شدم، نمی دانستم باید بخندم یا برای این فضاقت و آبروریزی گریه کنم .... هوا تاریک شده بود که تصمیم گرفتم از اتاق بیرون روم، با احتیاط در اتاق را گشودم و به بیرون سرک کشیدم، خبری از فتانه و فرزین نبود ... جرأت پیدا کردم تا به آهستگی پا به بیرون بگذارم، صدایشان را از آشپز خانه شنیدم ... ناگهان فتانه در مقابلم پدیدار شد، نگاهش به وضوح می خندید .. لبم را به دندان گرفتم تا جلوی خنده ام را بگیرم .. دستم را گرفت و همراه خود به آشپزخانه برد .. از دیدن فرزین یکه خوردم، پیش بند آشپزی بسته بود و ماهرانه هویج ها را بروی تخته ساطور خورد می کرد ... حرکات دستش آنقدر سریع بود که نشان می داد آشپز قابلی ست. برای لحظه ای سربلند کرد و نگاهمان درهم تلاقی یافت... لبخند گرمی مهمان لبانش کرد و دوباره مشغول کارش شد..

نگاه آشنا و بی منظورش خجالتم را در خود ذوب کرد و جسارت پیدا کردم تا در کنار او مشغول شوم..

هرسه باهم شامی خوشمزه تدراک دیدیم و میزی رنگین و زیبا چیدیم...

سعید هم به ما ملحق شد و همگی به دور میز نشستیم، فرزین از هر چیزی که روی میز چیده بود در بشقابم می گذاشت و مجبورم می کرد آن را بخورم ...

دیگر از آن نگاه غریبه و معذب کننده اش خبری نبود، دوباره خودش شده بود، ساده و صمیمی.....

به یکباره سعید را مخاطب قرار داد و گفت:

-سعید جان بهتره به فکر یک خونه دیگه باشی!!!

سعید با تعجب گفت:

-چرا فرزین جان؟؟؟

- آخه ممکنه صاحب خونه بیرونتون کنه!

فتانه با حیرت و نگرانی گفت:

-آخه برای چی؟؟؟ به تو چیزی گفته!!!

فرزین همانطور که با لذت دسری که خودش آماده کرده بود را می خورد گفت:

-نه من رو اصلاً ندیده!

دوباره سعید پرسید:

-پس چرا فکر می کنی بخواد ما رو بیرون کنه؟؟؟

-سعید جون تو که خبر نداری !!!

به ما اشاره کرد و گفت:

-این دو تا وقتی به هم میرسن خونه رو هواست...همین امروز سروصداشون توی راه پله پیچیده بود، وقتی من زنگ زدم یکدفعه ساکت شدند..

من و فتانه به هم خیره شدیم، سعید مبهوت نگاهمان می کرد اما نگاه فرزین شیطننت بار بود :

-یاد بچگی تون کرده بودین آخه وزن الانتون ده برابر آن روزهاست ....فکر نمی کنین این همسایه طبقه پایین بیچاره، گناه داره!؟

شلیک خنده فتانه باعث شد تا من هم خنده فرو خورده ام را رها کنم، فرزین با قهقهه بلندی که سر داده بود ما را همراهی می کرد و در این میان چهره بهت زده سعید تماشایی بود..... به هر ترتیب راهی خانه شدیم، در طول مسیر فرزین سکوت کرده بود اما من دلم می خواست تا با او صحبت کنم ..هنوزهم صدای غمگینش در گوشم بود ...به درستی نمی دانستم چرا او این تنهایی را به خود تحمیل کرده است، برای اینکه دلیلش راجو یا شوم با تردید گفتم :

-فرزین....

-جانم....

برای لحظه ای مکث کردم و به نیمرخش نگریستم ، خوش اخلاق بود و فرصت مناسبی ....، پس تردید را کنار گذاشتم و پرسیدم:

-چرا بر نمی گردی خونه خودتون؟

بی آنکه نگاهم کند با صدایی گرفته گفت:

-چون اونجا بیشتر احساس تنهایی می کنم....

-چطور ممکنه آدم پیش خانواده اش احساس تنهایی کنه!!!

-وقتی اختلاف سلیقه و افکار ما زمین تا آسمونه چطور می تونم حس دیگه ای داشته باشم!

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم حرفی را که دردم بود به زبان بیاورم :

-چرا نمی خوای توی رفتارت تجدید نظر کنی .....یعنی هنوز هم ....

درمیان حرفم دوید وگفت:

-نه!نه سحر دیگه اون آدمهایی که توفکر می کنی برام جذابیت ندارن .....

خوشحال شدم نگاهی تحسین آمیز به او انداختم وبه آرامی گفتم :

-پس حالا وقته اون رسیده که به دنبال خالق این جذابیت ها باشی!!!

سرش را با کلافگی تکان داد وگفت:

-بس کن سحر...شب قشنگمون رو با این حرفهای بی سر و ته و فلسفیت خراب نکن....

به اجبار سکوت کردم ،گرچه لحن او گزنده بود اما شعفی خاص در وجودم احساس می کردم ..او نا

خواسته اولین قدم را برداشته بود واین برایم روزنه ای از امید بود.....

\*\*\*\*\*

بعد از آن شب رابطه من و فرزین شکل دیگری به خود گرفت ...قلبم به جای مغزم فرمانروای

جسمم شده بود وهرچه او می گفت اجرا می کرد ..

هنگامی که صدایش را می شنیدم تمام وجودم از هیجان داغ می شد ونفسهایم به شماره می

افتاد ،قلبم می کوبید وبرسینه ام تازیانه می زد...

صدایش برایم آهنگ خوشی بود که تنهایی ودلتنگی ام را در امواجش ذوب می کرد .

وقتی به دیدارم می آمد تمام وجودم چشم می شد برای دیدارش ....دیگر ماهها بود که در مقابل دلم تسلیم شده بودم و آن پرنده اسیر نبودم که بر در و دیوار می کوبید تا رها شود، دیگر نگاهم از حادثه عشق تر شده بود و این برایم سرآغازی از شوریدگی بود....

فرزین روز به روز تغییر می کرد و اثری از آن رفتارهای سبکسرانه در برخورد هایش نبود ....برخود هایش در حینی که صمیمانه بود آمیخته از ادب و احترام هم بود.

نگاهش به وضوح تغییر کرده بود و صداقتی ژرف در چشمانش در عمق آن تیله های خاکستری که برایم بی نهایت زیبا بودند موج می زد....من مونس تنهایی او بودم و او سلطان قلب دیوانه ام.....

گاهی که فرصت می کرد از دانشگاه تا خانه همراهی ام می کرد و گاهی باهم به خرید و تفریح می رفتیم که فتانه عضو جدانشدنی این گردهمایی بود....

پاییز و برگ ریزان آغاز شده بود و هوا سوزی جانگداز داشت، آسمان ابری چهره در هم کشیده بود گویی برای گریستن بی وفقه به زمینیان هشدار می داد ....

آن روز صبح به اصرار مادر با چتر از خانه بیرون آمدم و بعد از تمام شدن کلاس در کمال شگفتی متوجه باران سیل آسایی شدم که بر زمین پوشیده از برگ درختان با شدت می بارید، انگار از پس غمی سنگین می بارید....

به یکباره به یاد کتایون افتادم که برای برگزاری نمایشگاهی قصد سفر به شهر ما را داشت و امروز قرار بود از راه برسد....فکر کردم در این باران چه بلایی به سرش می آمد و چطوری خودش را به خانه می رساند .

چتر را گشودم و به سمت خروجی دانشگاه با قدمهایی تند و سریع که بیشتر شبیه به دویدم بود حرکت کردم، دانه باران بروی آسفالت حبابهایی تیره و کثیف می ساختند و می ترکیدند....

صدایی از سرعت قدمهایم کاست :

-سحر

به سمتش برگشتم در ماشین را باز کرده بود و نیمه ایستاده بود، از حضور به موقعش هیجانی ناب در قلبم رخنه کرد و از دیدارش بعد از چند روز به سویش پرواز کردم... با لبخندی پهن به او سلام دادم و سریع سوار شدم:

-حالت چطوره؟ چه به موقع اومدی...

-اگه نمی اومدم زیر این بارون موش آب کشیده می شدی ها!!!

- آره واقعاً...اما راستش....

دوباره به یاد کتابیون افتادم و تصمیم گرفتم خواسته ام رو به او بگویم :

-فرزین..

-جانم

لبخندم را تکرار کردم و با خجالت گفتم :

-میشه بریم دنبال کتابیون دختردایی ام .....توی این بارون تا برسه خونه ما خیس میشه!

کمی در صورتم مکث کرد اما بعد لبخند رضایت آمیزی به لب آورد و حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم تازه اتوبوس رسیده بود ،به محض اینکه کتابیون را دیدم به سرعت به سویش دویدم ولی آب باران مخلوط با گلهای سطح زمین بر چادرم پاشید واز سرعتم کاست ،در جایم ایستادم و کتابیون به سویم آمد ،با خنده و شوخی گفت :

-آب بارون زمین گیرت کرد...

در نگاه شادش خیره شدم ،برایش دلتنگ بودم ،با سخاوت در آغوش هم فرو رفتیم و به هجوم باران که بی ملاحظه خیسمان می کرد اهمیتی ندادیم ....یکباره در زیر سقف امنی خود را باز یافتیم ؛فرزین بود که چتر را بروی سرمان گرفته بود ...لبخندی آشنا به لب آورد و به کتابیون سلام داد...گونه های کتابیون سرخ شده بودند، نمی دانستم از سرمای هوا بود یا شرم حضور بی مقدمه فرزین....

تار رسیدن به خانه سکوتی سنگین حاکم بود که صدای ضبط ماشین قابل تحملش می کرد .....

وقتی رسیدیم کتابیون با تشکر کوتاهی زودتر از من پیاده شد، من هم بابت لطفی که کرده بود از او تشکر کردم و به خانه دعوتش کردم اما نپذیرفت... همین که خواستم پیاده شوم گفت :  
-مراقب مهمونت باش....

با تعجب نگاهش کردم چشمانش شیطنت بار مرا زیر نظر گرفته بودند که ناگهان با شلیک بلندی خنده اش را سر داد :

-خیلی خوب... اشتباه شد، خواستم یکم اذیتت کنم... می دونم کتابیون رو هم به اندازه فتانه دوست داری شاید هم بیشتر کی می دونه ؟ها!!! ولی من به فتانه نمی گم....  
نمی دانستم از عکس العمل ناشیانه ام خجالت زده باشم یا از این یک سوء تفاهم بود شاد...  
به هر ترتیب بود از او خداحافظی کردم و اوبه سرعت دور شد...

کتابیون نمایشگاهی را که سالها در انتظار برپایی بود با کمک چند تن از دوستانش راه اندازی کرد و تقریباً تمام روزش را در آنجا می گذارند ...

دو روز بعد از آمدنش بود که فتانه و خاله سیمین برای دیدنش آمدند، برخورد خاله سیمین در اولین دیدار جالب بود او را مادرانه در آغوش فشرد و بعد از اینکه صورت زیبایش را از نظر گذراند، نگاهی خریدارانه به او انداخت... اما فتانه مثل همیشه مانند روز گار کودکی و به یاد خاطرات گذشته او را صمیمانه در آغوش کشید... فرزین هم در برابر کتابیون سکوتی احترام آمیز را در پیش گرفته بود ولی رنگ به رنگ شدنهای کتابیون آنهم در حضور فرزین برایم سؤال برانگیز شده بود...  
روزها از پس هم می گذشت و نمایشگاه کتابیون به روزهای آخر خود رسید، چند بار به همراه فتانه و فرزین والته خاله سیمین از نمایشگاهش دیدن کردیم، تالاری بزرگ بود با ستونهای مرمرین و پنجره های عمودی و بلند، کفی صیقلی اش نور چراغها را منعکس می کرد و فضایی خلصه آور ایجاد کرده بود... هر بار همراه آنها می رفتیم تلخی واقعیتی گزنده کامم را می آزد، خاله سیمین کتابیون را برای فرزین در نظر گرفته بود و این چیزی نبود که از دید ما، خصوصاً فرزین و کتابیون پنهان بماند؛ در این حین فرزین بی تفاوت تر از گذشته برخورد می کرد و این موجب تشویش خاله سیمین و سرخوردگی کتابیون می شد تا اینکه آن روز درست در آخرین روز نمایشگاه که با هم همراه شده بودیم خاله سیمین مرا به کناری کشید و گفت :

-سحر جان میشه ازت خواهشی بکنم؟

با تردید نگاهم را به او دوختم ، قلبم گواهی بد می داد:

-بفرمایین....

-میشه با فرزین صحبت کنی ،از ماهرخ شنیدم کتابون چند روزه دیگه بر می گرده اما هنوز فرصت نشده که با فرزین آشنا بشه ....این پسرهم که زیر بار نمی ره....سحر جان اگه فرزین روی حرف من وفتانه نه بیاره حرف تورو زمین نمی ذاره.....

آب دهانم را رقت بار فرو دادم مغزم داغ شده بود ووجودم یخ بسته بود ،این چه توقعی بود که خاله سیمین از من داشت ...چطور می توانستم چنین خواسته ای از فرزین داشته باشم؟؟؟با تحیر ودرماندگی در دیدگان منتظرش خیره شدم ،زبانم در بیان حرف دلم یاری ام نمی کرد اما چه باید می گفتم ؟؟؟سربه زیر انداختم وسکوئی اجباری در پیش گرفتم....خاله سیمین سکوتم را به نشانه رضایت دانست وبوسه ای گرم بر صورت یخ زده ام زد ، خواست از کنارم برود که برای ثانیه ای چیزی در ذهنم درخشید "چرا مادررا واسطه نکرده است "با دودلی گفتم :

-خاله سیمین فرزین از مامان بیشتر حرف شنوی داره!

چهره خاله سیمین به وضوح تیره شد وآهی سنگین از سینه بیرون داد:

-مامانت زیربار نمی ره ،میگه چون دختر برادرم ممکنه فرزین اشتباه برداشت کنه ....راستش سحر جان فکر می کنم ماهرخ می خواد بی طرف باشه واین فقط یک بهانه ست....

به یکباره نا امید شدم ،مادر هم شانه خالی کرده بود وحالا من باید این کار سخت را به انجام می رساندم اما مطمئن بودم از پس انجامش بر نمی آیم...

ناتوان در جایم ایستاده بودم فرزین گوشه ای از سالن مشغول تماشای تابلویی بود ...حسی عجیب در وجودم فریاد می زد ومانع از رفتنم به سمت اومی شد....با استیصال به طرف خاله سیمین نگاه کردم او همچنان منتظر مرا می نگریست ،انگار چاره ای نبود ....

به سمت او راه افتادم ؛هر قدمی که بر می داشتم تلاطم درونم بیشتر می شد تا این که به او رسیدم ....

نیمرخش با آن قد وقامت وهیبت برازنده اش تندیزی از زیبایی بود... نه امکان نداشت بتوانم او را کنار فرد دیگری ببینم حتی اگر آن شخص کتابون دختر دایی وهمبازی دوران کودکی ام می بود....

برای لحظه ای پشیمان شدم اما دیر شده بود فرزین متوجه حضورم شد وبه سرعت به طرفم چرخید، با نگاهی مشتاق به صورتم گر گرفته ام نگاه کرد... نمی توانستم مستقیم در صورتش نگاه کنم از او رو گرفتم وبه تابلو خیره شدم صدایش در گوشم پیچید:

-به نظرت فوق العاده نیست.... یادم کتابون از همون بچگی به نقاشی علاقه زیادی داشت ....  
نام کتابون که از زبانش جاری شد حسادتی تلخ آزارم داد با درماندگی تنها توانستم سری تکان دهم، فرزین پی به حال غیر طبیعی ام برد با لحنی که تردید در آن موج می زد پرسید:  
-سحر حالت خوبه؟؟؟

نه، خوب نبودم.... حال کسی را داشتم که باید از گرانبها ترین دارایی اش می گذشت.... نفس عمیقی کشیدم شاید بتوانم بر درد درونم غلبه کنم....

تمام توانم را به کار بستم تا در چشمانش نگاه کنم با حیرت نگاهم می کرد... آه که توان نگاه کردن به او را نداشتم دوباره سرم را پایین انداختم وبا صدایی که به زحمت به گوش خودم می رسید شروع به گفتن کردم:

-فرزین...

-جانم..

-خاله سیمین .. خواست که راجع به ....یک موضوع مهم باهات حرف بزنم....

-بگو عزیزم ... گوش می دم...

اما من قدرت بیانش را نداشتم دوباره نفس عمیقی کشیدم وته مانده توانم را به کمک طلبیدم وبا صدایی آهسته تر از قبل گفتم:

-خاله سیمین می خواد تو و.... تو و....

فرزین با کلافگی در میان حرفم دوید و گفت:

-من وچی ....بگو....

دیگر قادر به گفتن نبودم بغضی سنگین در گلویم جاخوش کرده بود وچشمانم می سوخت و به دنبال باریدن بودند؛ برای چندمین بار نفس عمیق کشیدم شاید توان گفتن بیابم که فرزین پیش دستی کرد :

-مامان ازت خواسته من رو راضی کنی تا با کتابون بیشتر آشنا بشم ...درسته...

به نشانه تأیید سرم را تکان دادم ،همه چیز را خراب کرده بودم ...با نگرانی سر بلند کردم،نگاه خشمگینش التهاب درونم را به اوج خود رساند و باعث شد اشکهایی که برای خود نمایی شیطننت می کردند سرازیر شوند...نگاهم را از او گرفتم و خواستم از کنارش بروم که چادرم را گرفت و با تحکم مانع رفتن شد .

قدمی به سمتم برداشت و در فاصله بسیار اندکی درست مقابلم ایستاد ،نفسهای تندش از خشم بی حد درونش حکایت می کرد،دستش را پیش آورد تا چانه ام را بگیرد اما من سرم را عقب بردم و به او نگاه کردم ....چشمانم خیانتکارانه راز درونم را فاش می کردند بازم طاقت نیاوردم و سریع از او رو گرفتم.... ای کاش مجالی برای فرار بود ناگهان صدایش در گوشم نجوایی آرامبخش را طنین انداز کرد :

-سحر ...چرا پا به بازی گذاشتی که مامان راه انداخته ...چرا به مامانم نگفتی من با هیچ کس ازدواج نمی کنم حتی....سحر...

قدرت حرف زدن نداشتم ،توان ایستادن هم نداشتم ،چادرم را ازدستش بیرون کشیدم و بی تعلل از برابرش گریختم ....از نمایشگاه بیرون زدم شاید سوز پائیز بی تابی درونم را درمان می کرد ....آنشبه هم باران بی وفقه می بارید اما آسمان چشمان من بارانی تر از آسمان خدا بود و تا صبح بارید.....

\*\*\*\*\*

دوروز بعد کتابون راهی شد ،خاله سیمین نتوانست کاری از پیش ببرد مخصوصاً که من به جای کمک کردن به او فرزین را سرسخت تر از گذشته کرده بودم تا در مقابل خواسته مادرش والبته تمایل قلبی کتابون بایستد ....مادر سکوت در پیش گرفته بود که برایم مفهوم خاصی نداشت در واقع نمی توانستم معنی شانه خالی کردن و بی تفاوتی اش را بفهمم .

هنگام بدرقه کتابون در ترمینال متوجه حضور خاله سیمین و فتانه شدم که از مقابل به ما نزدیک می شدند، کتابون و مادر مشغول صحبت بودند و متوجه حضور آنها نشدند، خاله سیمین با رویی گشاده کتابون را در آغوش فشرد ...

دوباره به طرفی که آمده بودند نگاه کردم فرزین در همان فاصله ایستاده بود و با کلافگی دستانش را به کمر زده بود و با سنگ فرش و ریگ های زیر پایش بازی می کرد، برایش دلتنگ بودم اما از برخورد مستقیم با او می ترسیدم در واقع از این که پی به احساسم برده باشد نگران و خجالت زده بودم و ترجیح می دادم فعلاً او را نبینم ... با این فکر خودم را به فتانه نزدیک کردم و در پناه او قرار گرفتم ...

کتابون بعد از خداحافظی با همه سوار اتوبوس شد و اتوبوس به سمت مقصد حرکت کرد ....

بعد از رفتن او خاله سیمین اصرار کرد تا ما را برساند و مادر هم پذیرفت ولی من از مواجهه با فرزین هراس داشتم از احتمال اینکه رازم برای او فاش شده باشد دلهره ای مرگبار به جانم حمله ور شده بود ... از احساس فرزین نسبت به خودم بی خبر بودم، او هر بار با صراحت گفته بود که از تعلق خاطر بیزار است، حالا اگر می فهمید که من به او علاقه دارم و عکس العمل تندی نشان می داد، چه می کردم؟!

آه عمیقی کشیدم تا نفس حبس شده ام را رها سازم، ای کاش این افکار آزاردهنده برای لحظه ای از مغزم پرواز می کردند، به او رسیدم به طور آشکار از نگاه کردن در چشمانش طرفه می رفتم از دیدن آنچه که بر ذهنم غلبه کرده بود، می گریختم ...

به سلامی کوتاه بسنده کردم، در طول مسیر مادر، فتانه و خاله سیمین مشغول صحبت بودند اما من هیچ تمایلی برای همراهی آنها نداشتم و فرزین هم سکوت کرده بود.

وقتی رسیدیم مادر آنها را به خانه دعوت کرد و آنها پذیرفتند، دیگر نمی دانستم چه طور می توانم از مقابلش فرار کنم، خواستم به همراه فتانه پا به داخل ساختمان بگذارم که فرزین صدایم کرد ... حالا باید چه می کردم باز هم دلهره با سماجت بر جانم چنگ انداخت با ترس و تردید ایستادم، فتانه نگاهی به من و فرزین کرد و بی تفاوت از کنارم رفت، من ماندم و فرزین از تنها شدن با او وحشت داشتم ... اگر به رویم می آورد از خجالت چه می کردم؟؟؟ دوباره نامم را به زیبای بر زبانش جاری کرد در مقابلش هیچ اختیاری نداشتم مرد به طرفش برگشتم، همانطور پشت در ایستاده بود، دستانش را در جیبهای شلوارش فرو برده بود و منتظر نگاهم می کرد .... باز

چیزی در قلبم شعله کشید که باعث شد مطیعانه به سمتش بروم، درمقابلش مثل بچه ای که خطایی از او سر زده است شرمند و سر به زیر ایستادم، با صدای گرفته ای پرسید:

-از من دلخوری؟؟؟

از سؤالش متعجب شدم و با حیرت گفتم:

-نه.....برای چی؟

جرات پیدا کردم سربلند کنم، نگاهش غمگین و گرفته بود، گله مند گفت:

-پس چرا از حرف زدن و نگاه کردن به من طفره میری، انگار ازم فرار می کنی....

جوابی برایش نداشتم که دوباره سکوت را در هم شکست:

-به خاطر اتفاق آن روز توی نمایشگاه کتابونه مگه نه!!!!

باز هم متحیر شدم فرزین از بی تابی ام چه برداشتی کرده بود؟ قدمی به سمتم برداشت، سرش را خم کرد و به صورتم نزدیک کرد، باز هم نفسهای گرمش صورت گداخته ام را نوازش می داد، بوی عطرش در بینی ام پیچید و دیوانه ام کرد.....سربلند کردم و عاجزانه در نگاهش نگریستم، قادر به درک حرفهایش نبودم در واقع این مغزم بود که در برابر او از حرکت می ایستاد، دو باره به حرف آمد:

-سحر آن موضوع کوچکتر از آن بود که به خاطرش اشکهای تو سرازیر بشه، می دونم به خاطر عصبانیت من بود.....منو ببخش راستش بیشتر از دست مامان کلافه بودم اما نمی دونم چرا سر تو خالی کردم ....از رفتارم به قدری پشیمونم که حد نداره، دوروز زندگیم ریخته به هم ...هر وقت خواستم زنگ بزنم و ازت معذرت خواهی کنم ترسیدم...می ترسیدم آنقدر ازم شاکي و ناراحت باشی که نخوای باهم حرف بزنی، حتی همین الان که صدات کردم .....

نفس عمیقی کشیدم انگار وزنه ای سنگین از روی سینه ام برداشته بود، شعفی خاص در وجودم بیدار شد ....خدا را شکر کردم که هنوز هم رازم در قفس دل محبوس است و او از این راز بی خبر..... سربلند کردم، حالا دیگر توان نگاه کردن در چشمانش را داشتم، نگرانی و تردید در نگاهش موج می زد، لبخندی محو به لب آوردم و برای اینکه خیالش را راحت کنم گفتم:

-باشه معذرت خواهیت رو قبول می کنم اما...دیگه تکرار نشه!!!!!!!!!!!!!!

صورت غمگینش شکفت و لبخند زیبایی به لب آورد، حالش مانند پسر بچه بازیگوشی بود که از تنبیه سختی گریخته است.... بازهم دلم برایش تپید و داشتنش را آرزو کردم.... کلامش گوش نواز بود:

-من طاقت هر چیزی رو دارم جز اینکه خواسته و نا خواسته دلت رو بشکنم و اشکات رو ببینم.... سحر دیگه هیچ وقت این طور معصومانه گریه نکن..باشه..

از ضعفی که نشان داده بودم شرمگین شدم اما اعترافش حرارتی گرم را به روح خسته و دل آزرده ام هدیه داد .....

\*\*\*\*\*

زمستان با کوله باری از سرما و برف فرا رسید....اولین برف زمستانی درست شب یلدا بر زمین فرش گسترانید، برتن درختان عریان می بارید و آنها را وادار به میزبانی از خود می کرد...شاخه های خشک آنها در زیر پوشش برف سفید و زیبا به نظر می رسیدند...باغچه و درختچه های کاج هم در زیر برف سنگین سر خم کرده بودند و او را با سخاوت پذیرفته بودند...

آن شب به دورهم جمع شده بودیم و مشغول صحبت و خوردن تنقلات بودیم که فتانه از کنار پنجره فاصله گرفت و به طرف ما آمد :

-کی پایه ست بریم برف بازی ....

سعید دست بلند کرد و گفت:

-من هستم ...

به بقیه نگاه کرد، کس دیگری اعلام آمادگی نکرده بود...با اخمی ظاهری به فرزین که کنارش نشسته بود نظری انداخت و گفت:

-یعنی تو هم مثل بقیه پیری و حوصله برف بازی نداری؟؟؟؟

این حرفش با اعتراض پدرم و عمو جمشید مواجه شد ولی مادر و خاله سیمین خندیدند و به نوعی حرف او را تأیید کردند..فرزین هنوز هم تخمه می شکست و وانمود می کرد حرفش را نشنیده است، سعید دستش را گرفت، بالا برد و با خنده گفت:

-این آقا زبونش رو توی برفها جا گذاشته، برای همین من به جای ایشون اعلام آمادگی می کنم....

فرزین همین که خواست اعتراض کند در عمل انجام شده قرار گرفت و سعید به اجبار او را از جایش بلند کرد و به طرف در خروجی هل داد، بعد هم چشمکی برای فتانه زد... فتانه سریع به سمت من آمد، از جایم بلند کرد و همراه خود به طرف در برد....

اعتراض من و فرزین بی فایده بود و چند دقیقه بعد با پالتو هایی که پوشیده بودیم پا به حیاط گذاشتیم....

برای من سخت بود که تنها با یک پالتو و شال جلوی چشمان سعید و فرزین ظاهر شوم ولی فتانه قانعم کرد که با چادر برف بازی خیلی سخت و شاید هم غیر ممکن باشد.....

وقتی قدم بر روی برفهای دست نخورده گذاشتم از فشردگی آنها در زیر قدمهایم شادی وصف ناپذیری در وجودم ریشه کرد و مشتاقم کرد تا گوله ای برفی از روی زمین بردارم.... هنوز با آن کلنجار می رفتم که یک گوله برفی از پشت سر به من اصابت کرد، برگشتم فرزین بود که موزیانه می خندید در همین حین سعید گوله ای برفی و بزرگ به طرف او پرت کرد... غافلگیر شد و خنده در صورتش ماسید، به سعید نگاه کرد و حواسش معطوف او شد... این بهترین فرصت بود تا کارش را جبران کنم، گوله برفی کوچک و نا متقارنم را به سمتش پرت کردم... نشانه گیریم بی نظیر بود و درست وسط پیشانی اش فرود آمد و در صورتش پاشید، چهره اش مضحک شده بود و حالا نوبت به من رسیده بود که با صدای بلند به او بخندم... بیچاره فرزین که تازه از شک قبلی در آمده بود با حیرت به من نگاه کرد و یکباره به طرفم حمله کرد، جیغ خفیفی کشیدم و دویدم تا پشت فتانه سنگر بگیرم و او بود که پذیرای گوله فرزین شد....

سعید به دفاع از همسرش به طرف فرزین حمله کرد و با هم گلاویز شدند از سرو صورت و لباسهایشان برف می ریخت با این حال دست بردار نبودند....

فرزین روی برفها دراز کش بود و سعید با سر و صورتی برفی کنار آمد، من و فتانه از دیدن آنها با صدای بلند می خندیدیم، شبیه آدم برفی های بزرگ و متحرکی بودند که در زیر بارش توأمان برف زیباتر هم می نمودند...

یکباره گوله ای به من اثابت کرد، این بار هم از جانب فرزین بود که داشت به طرفم می دوید تا گوله دستش را از فاصله نزدیکی پرت کند باز هم جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که سرخوردم و بر روی زمین سقوط کردم.... با صورت در برف ها فرو رفتم، برای لحظه ای احساس کردم صورتم منجمد شد...

دستی از پشت بلندم کرد و شروع به تمیز کردن برفها از روی صورتم کرد، وقتی چشم باز کردم فرزین را دیدم که با گوشه شالم صورتم را تمیز کرده بود ....

سعید و فتانه با نگرانی بالا سرم ایستاده بودند و او با دلوپسی نگاهم می کرد:

-حالت خوبه ...چرا مواظب نیستی!؟

به ردی که در برفها به جا گذاشته بودم نگاه کردم، دستانم در طرفین فرو رفته و حالت صورتم در برفها نقش بسته بود، لبخند فراخی به لب آوردم و در میان نگاههای حیرت آمیز آنها شروع به خندیدن کردم.....

فتانه در کنارم نشست و گفت:

-الهی بمیرم سرت خورده جایی ...نکنه خل شدی ..چرا یکدفعه زدی زیر خنده؟؟؟

از حرف و بیان او بیشتر خنده ام گرفت و حالا شلیک خنده همه در فضای برفی پیچیده بود.....

وقتی تصمیم گرفتیم دست از برف بازی برداریم که تبدیل به تندیسهایی برفی شده بودیم و سرما به مغز استخوانمان نفوذ کرده بود ..فرزین دیگر به من حمله نکرد و به جای آن یک دل سیر فتانه و سعید را گوله باران کرد ..

هنگام رفتن به داخل نگاهی عمیق و سوزان به من انداخت که باعث شد حرارتی گرم و عجیب در جان یخ زده ام رخنه کند، دیگر توان ماندن در زیر نگاه پرمعنایش را نداشتم و گریختم .....

\*\*\*\*\*

اواخر اسفند ماه بود که مادر خبر داد کتابیون با یکی از دوستان صمیمی کامیار نامزد شده است و از طرف دایی فرخ برای تعطیلات عید دعوت شده ایم تا هم دیداری تازه کنیم و هم در مراسم نامزدی کتابیون حضور داشته باشیم.

از شنیدن این خبر غیر منتظره آنقدر خوشحال و هیجان زده بودم که سریع تلفن را برداشتم تا با کتابیون صحبت کنم، او همه چیز را با تمام جزییاتش برایم تعریف کرد و من از صمیم قلب به او تبریک گفتم و برایش آرزوی خوشبختی کردم ....

شروع سال جدید برایم اتفاقی خوشایند بود مخصوصاً که در این سال کتابیون هم طعم شیرین عشق و تعلق را می چشید.....

هنگام تحویل سال بازهم برای آرامش دل شیدایم دعا کردم با ورود به سال جدید صورت مهربان پدر و مادرم را بوسیدم که صدای زنگ تلفن در فضا روحانی آن لحظه طنین انداز شد، با هیجان به طرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم، صدای جذاب و زیبای فرزین در امواج تلفن پیچید :

-سلام...

این اولین سالی بود که او برای تبریک پیش قدم می شد، قلبم را شعله عشق سوزاند و فریاد دلدادگی ام تا حنجره پیش رفت اما به ناچار در گلویم خفه ماند، با خونسردی ناشیانه ای سلامش را پاسخ دادم ....

صدایم لرزشی بزم داشت که بی جهت سعی به پنهان کردنش داشتم چرا که صدای او هم این لرزش خوشایند را برایم تداعی می کرد....

با تمام وجود می طلبیدمش، می پرستیدمش و حاضر بودم پروانه وار گرد شمع وجودش فنا شوم اما اگر این بزم عاشقانه را باور داشت .....

سال نو را با حرارتی عجیب و به زعم من عاشقانه تبریک گفتم، جمله ای که برای همیشه در روشنای ذهنم ثبت شد "بهار آغاز بهار زندگی توست، بهارت مبارک..." و من توانستم تنها با سکوتم پذیرای احساس نابش باشم تا در خلسه ای بی انتها رها شوم...  
چند روز بعد از آغاز سال نو به دایی و کتایون پیوستیم .

همه جا آشفته و پریشان بود، قرار مراسم چند روز آینده بود .... کتایون به وضوح سردرگم و مضطرب می نمود اما شغفی دخترانه در ناوک نگاهش موج می زد ... زن دایی با دلشوره به اطراف سرک می کشید و دایی فرخ که برایم سنبلی از آرامش و خونسردی بود دیگر حال همیشه اش را نداشت ....

همه با شوریدگی و در عین حال خوشحالی مشغول مهیا کردن مراسم بودند ... مادر با صبر و حوصله به کمک زن دایی شتافته بود و پدر در حد توانش به دایی کمک می کرد، در این بین کامیار کاملاً جدی و مصمم بود، چهره اش نسب به گذشته سخت و سردتر شده بود ولی نگاهش هنوز هم مرا به یاد پسر دایی مهربانم می انداخت..... حسی تلخ گواهی ام می داد که او از من دلخور است اما نمی دانستم به جرم کدام گناه!!! شاید رد کردن دلش از جانب من گناهی نا بخشودنی بود که باید می پذیرفتم ....

به هر حال شب مراسم فرا رسید، کتایون در لباس شکلاتی با صورتی که از شرم دخترانه ای گلگون شده بود در جمع می درخشید، پژمان نامزدش پسری قد بلند و بوری بود که در مقایسه با کتایون از چهره جذابی برخوردار نبود اما این نمی توانست ملاک خوشبختی آنها باشد... کتایون در کنار پژمان می درخشید و در آغوش هم می رقصیدند ...

برای لحظه ای دلتنگ فرزین شدم، وقت خدا حافظی غمی محو نگاه شفافش را در بر گرفته بود و خواست هر طور که شده با او تماس بگیرم .. تازه در این موقع بود که نداشتن یک گوشی همراه برایم مسئله شده بود .... از هیاهوی جمع گریختم و با تنها چادر نازکی که داشتم به حیاط خلوت پشت ساختمان رفتم، صدای هلهله زنان آنجا هم به گوش می رسید .... روی نیمکتی که در اثر رطوبت هوا و گذشت زمان کهنه و فرسوده شده بود نشستم تا او محرم دلتنگی و بی قراریم شود....

چشمانم را بستم تا چهره دوست داشتنی اش را در ذهن تاریکم تداعی کنم نا گهان صدای گامهایی در پشت سر خلسه ام را از بین برد، چشم گشودم و به پشت سرم نگاه کردم مردی در میانه تاریکی نزدیک می شد که هیبتی آشنا داشت ... هنگامی که نور مهتاب در چهره اش تابید او را شناختم، کامیار بود که متفکرانه و بی خیال به سمت من می آمد؛ انگار متوجه ام نبود، وقتی به نزدیکی نیمکت رسید، سربلند کرد و تازه مرا دید ...

با لبخندی که نا خواسته از دیدارش بر لب آورد، ایستادم تا او را هم به سکوت محقرانه ام دعوت کنم ... او بی هیچ حرفی قدمی پیش گذاشت و بروی نیمکت نشست، آهی سنگین از سینه بیرون داد گویی قلب او هم از دردی جانگداز فشرده و ماتم زده بود ..

به نیمرخش نظری انداختم ته ریشی که بر صورتش خودنمایی می کرد چهره اش راجذاب و مردانه تر از گذشته کرده بود، از دیدن رنجی که در نگاهش بود دودل شدم یعنی هنوز هم....

در این حین به طرفم برگشت یکه خوردم و سریع از او نگاه گرفتم اما لبخند غمگینش را از گوشه چشم دیدم... باز آهی عمیق کشید و با صدایی آهسته سکوت را در هم شکست:

-توی این چند روز فرصت نشد درست و حسابی احوالت رو بپرسم .... راستی سال نو رو هم بهت تبریک نگفتم، باید من رو ببخشی... آنقدرها که به نظر می رسه بی ادب نیستم فقط....

سکوت کرد، من که تا آن لحظه سربه زیر انداخته بودم و به صدای غمزده اش گوش می دادم به چهره در هم فرو رفته اش نگریستم و با تردید پرسیدم:

-آقا کامیار چرا اینقدر ناراحتین... برای اینکه کتابون داره ازدواج می کنه، یا چیز دیگه ای!

پوزخند تلخی زد و گفت:

-کدوم برادری که برای ازدواج خواهرش ناراحت بشه! بی صبرانه پرسیدم:

-پس چیه؟؟؟

به طرفم برگشت وبا نگاهی سرد در چشمان پرسیان خیره شد :

-یعنی تو نمی دونی؟!

با تعجب شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-مگه من علم غیب دارم !!!!

بازهم پوزخندش را تکرار کرد ورو برگرداند ،از جایش بلند شد وچند قدم به جلو رفت ؛همانطور که پشت به من ایستاده بود ودستانش را به نرده ها تکیه داده بود ،گفت:

-نه..علم غیب نداری...تقصیر من بود که فکر کردم تو باید بدونی!!!

سریع به سمتم برگشت ،دربهتی بی انتها، گیج به او خیره بودم ،درک درستی از حرفهایش در ذهنم نبود ،به دهانش چشم دوختم :

-یادت مونده روزی که ردم کردی بهت گفتم منتظرت می مونم.... اما وقتی کتابون از خونه شما برگشت چیز دیگه ای بهم گفت ....

-حیرتم بیشتر شده بود ،از جایم بلند شدم وبه طرفش رفتم وبا چشمانی گرد شده وذهنی نا توان پرسیدم :

-کتابون چی گفته؟؟؟منظورت چیه کامیار؟؟؟چرا حرف رو دور سرت می چرخونی؟!بگو دیگه!؟

با اخمی که به ابروهای پرش انداخته بود نگاهم می کرد :

-این فرزین از کی تا حالا سر از زندگی تو در آورده...کتابون می گفت بهت علاقه داره ،بهم گفت منتظرت نباشم من ستاره ای نیستم که توی آسمون تو بدرخشم ...تو ستاره ات رو پیدا کردی  
!!!راست می گفت سحر؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ناباورانه به او چشم دوختم، شنیده هایم را باور نداشتم... کتابیون چگونه پی به احساسم برده بود و چه بی ملاحظه همه چیز را به کامیار گفته بود... در برابر نگاه سرزنش آمیزش هیچ پاسخی نداشتم، از طرفی ممکن بود سکوت من را به معنای تأیید حرفهایش بداند و این برایم در این برهه از زمان، در حالی که هیچ کس حتی خود فرزین هم از احساسم بی خبر بود، فاجعه به شمار می آمد...

بالکنت شروع به حرف زدن کردم اما صدایی آهسته از حنجره ام بیرون می آمد که برای خودم هم مفهوم نبود، بغضی سنگین و بی رحم گلویم را می فشرد و زبانم از رد کردن خواسته دلم امتناع می کرد، مغزم باز هم از حرکت ایستاده بود و در منجلابی از سرگردانی دست و پا می زدم... چشمانم را بستم تا از نگاه تندش بگریزم و فرصتی برای تأمل پیدا کنم... با ته مانده ای از توانم باز هم لب گشودم:

-این حقیقت نداره... کتابیون اشتباه برداشت کرده، هیچ رابطه ای بین ما نیست.....

سریع از کنارش گذشتم، برای گفتن این چند جمله هم سویدای دلم عصیانگرانه بی تابی می کرد و برای دروغی که گفته بودم مجازات می شدم... صدای کامیار خشمگین و بی تاب در گوشم فریاد وارانۀ نشست:

-پس چرا... چرا نگاهت رو دزدیدی؟؟؟؟؟ چون می دونستی که نگاهت راز دلت رو لو می ده.... همیشه اینجور بوده حتی آن روزی که محترمانه از سرت بازم کردی، نگاهت بهم گفت که هیچ امیدی نیست اما من..... سحر به دلت احترام بذار و به خاطر شرایط منکرش نشو...

حرفهایش در گوشم زنگ خطر بود، با درماندگی به سمتش برگشتم دیگر قدرت پنهان کردن احساسم را نداشتم، با التماس به او چشم دوختم، لبخند تلخی زد و گفت:

-باشه این راز بین من و تو می مونه ولی... سحر تاروژی که زنده ام... تاروژی که دلم تو رو می طلبه، میدون رو به نفع این شازده خارج رفته ترک نمی کنم و برای به دست آوردن می جنگم و صبر می کنم....

از جدیتی که در نگاهش فریاد می زد رو گرفتم، ذهنم برای رویارویی با این واقعیت سنگین خسته بود... به عمق تاریکی پناه بردم تا افکار برهم ریخته ام را سامان ببخشم، از میان ویرانه

های ذهنم به دنبال چیزی می گشتم، اتفاقی که باعث شده بود راز دلم برای کتابیون فاش شود... ذهنم بی وقفه می جست....

ناخود آگاه آهی تلخ از نهادم بلند شد، به یاد مهمانی آن شب فتانه افتادم... برای تولد سعید جشنی به پا کرده بود تا تولدش را برایش خاطره انگیز کند، تا وقت شام اتفاق خاصی نیفتاد... فتانه با سلیقه تمام میزی زیبا و رنگین برای مهمانهایش چید و در این حین ماهم به او کمک کردیم... وقت صرف شام کتابیون به اصرار خاله سیمین کنار فرزین جا گرفت و من به ناچار در مقابل آنها نشستیم.. فرزین بی خیال مشغول غذا کشیدن بود و کتابیون از خجالت رنگ به رنگ می شد که خاله سیمین از آن طرف میز فرزین را مخاطب قرار داد و گفت:

-فرزین جان برای کتابیون جان هم غذا ظرف کن ...

چشم و آبرویی هم برای او آمد، فرزین که انگار تازه متوجه حضور او شده بود بعد از مکث و تعلل برای کتابیون هم غذا ریخت و به من نگاه کرد... بشقاب روبه رویم خالی بود و از نشستن کتابیون کنار فرزین احساسی نا خوشایند به سراغم آمده بود.. حس می کردم صورتم از حرارت درونم گداخته شده است... با نگاهی پرسشگر جوای احوالم شد که سری به نشانه خوب بودن تکان دادم... او لبخندی گرم و دلربا بر لبانش نشان داد و با کفگیری پر از برنج بشقاب خالی ام را رونق بخشید ..

از توجه اش لذتی شیرین در جانم نشست و اشتهای از دست رفته ام را بازیافتم... همچنان مشغول صرف غذا بودیم که باز خاله سیمین فرزین را صدا زد و از او خواست تا از کتابیون پذیرایی کند، اینبار او با بی میلی آشکاری دیس جوجه و سالاد را جلوی کتابیون گذاشت و با لحن سردی گفت:

-برای خودتون بردارین تا مامان اجازه بده این لقمه غذا از گلوی من پایین بره!!!!

کتابیون که تا آن لحظه با شرم سربه زیر انداخته بود از شنیدن کلام گزنده اش یکه ای خورد و سربلند کرد، هر دو دیس را پس زد و مشغول بازی کردن با غذایش شد اما فرزین بی تفاوت از عکس العمل او به بشقاب من نگاهی انداخت و سریع یک تکه بزرگ جوجه با لبخندی پدران در غذایم گذاشت و گفت:

- تو چرا غذا نمی خوری...خواهرم کلی زحمت کشیده بخور!

چشمکی زیبا برایم زد، از طرز نگاه و بیانش حالی وصف ناپذیر پیدا کردم ولی ناگهان متوجه نگاه پرسشگر و متعجب کتایون شدم، سربه زیر انداختم و به ظاهر مشغول غذا خوردن شدم ...

آن شب کتایون وقت خواب حرف کامیار را پیش کشید و گفت "کامیار هنوز هم منتظره که تو درست تموم بشه تا دوباره ازت خواستگاری کنه ... به مامان هم اجازه نمی ده اسم کس دیگه ای رو بیاره ..... "ومن بی تفاوت از کنار این موضوع گذشتم...

چه ساده لوحانه فکر کردم این یک دلسوزی خواهرانه است در حالی که کتایون پی به حال درونم برده بود و می خواست آگاهم کند .. تازه به یاد لبخند تلخش هنگام خدا حافظی افتادم ... نه..دیگر توان نداشتم به حماقت خود بیاندیشم از فکر اینکه شاید رازم تا به امروز برای مادر و پدرم حتی خاله سیمین و فتانه، بدتر از همه برای فرزین فاش شده باشد حالی عجیب شبیه به قبض روح شدن، پیدا کردم ..... در تاریکی سیال فضا به دنبال روشنایی برای تکذیب این حقیقت تلخ می گشتم اما تنها در گوشه دنج از اتاق تاریکم خود را یافتم که بی قرار تر از هر وقت دیگری بودم..

تا صبح چشم برهم نگذاشتم .... به وضوح از نگاه های کامیار می گریختم و بی تابانه انتظار برگشتن را می کشیدم، دیگر دریا و صدای امواج عصیانگرش آرامم نمی کرد، دیگر قدم برداشتن بر روی ماسه های روان ساحل تب درونم را درمان نمی کرد ... دلتنگی ام برای فرزین به اوج خود رسیده و بی قراری ام برای گریختن از زیر نگاههای سنگین و کوبنده کامیار به حد نهایت.....

آن شب وقتی به خانه رسیدیم ساعت از ۱۲ شب هم گذشته بود، بی توجه به این که شاید فرزین خواب باشد بلافاصله تلفن را به اتاقم بردم و شماره آپارتمانش را گرفتم ... چند بوق ممتد در گوشم پیچید و در آخر صدای خواب آلودش به انتظارم پایان بخشید و قلب بی قرارم را آرام کرد، به آهستگی سلامی دادم، سکوت کرده بود و به یکباره با هیجان و افری فریاد وار گفت:

-سحر خودتی .. بگو که خواب نیستم... بی انصاف می دونی چند روزه منتظرتم ....

شنیدن صدایش بعد از آن همه دلتنگی شادی و بغض را همزمان مهمان دل خسته ام کرده بود به زحمت بغض بی موقع ام را فرو خوردم و بر شعفم غلبه کردم، عذر خواهانه گفتم:

-باید ببخشی .. ولی من که همراه نداشتم تا باهات تماس بگیرم ... از اونجا هم نمی شد که زنگ بزنم....

سکوت کردم طالب شنیدن صدای زیبایش بودم تا به جبران دلتنگی ام آرام بگیرم، خنده ای زیبا سردادو با شیطنت گفت:

-نکنه تو هم دلتنگ بودی که نرسیده زنگ زدی!!!!

از بی ملاحظگی که به خرج داده بودم خجالت زده شدم اما باید احساسم را در زیر نقابی از شیطنت، همانند خودش پنهان می کردم بنابراین مثل او خندیدم و گفتم:

-چه از خود متشکر...نخیر جناب،دلتنگ نبودم خواستم شما رو از دلتنگی در بیارم!!!!حالا برو راحت بخواب شب بخیر...

باز آوای خنده فرزین در گوشم نشست،چقدر خنده هایش برایم دلفریب و مسحور کننده بود....دیگر از غمی که سینه ام را در چنگ فولادیش می فشرد خبری نبود و جای آن را لذتی شیرین فرا گرفته بود...با گفتن شب بخیر تلفن را قطع کرد و من هم بعد از چند شب با آسودگی به خوابی خوش و عمیق فرو رفتم.

\*\*\*\*\*

اواخر اردیبهشت ماه بود،دوهفته ای می شد که فرزین برای شرکت در یک کنفرانس مهم به خارج از کشور رفته بود...بازهم دلتنگی اش کلافه می کرد با این تفاوت که گاهی او تماس می گرفت و با شنیدن صدایش از فرسنگ ها فاصله شاید از آن طرف کره زمین، کمی آرام می گرفتم اما فقط برای چند ساعت و باز هم ....

آن روز بعد از ظهر فتانه به دیدنم آمد و از من خواست تا باهم به خرید برویم،خاله سیمین و مادر مشغول گپ وگفت بودند که ما از خانه خارج شدیم...فتانه بی هدف به مغازه ها سرک می کشید و مرا به دنبال خود می برد،خسته از پیاده روی بیهوده ای که پیش گرفته بودیم راهم را به سوی نیمکتی که در فضای سبز همان حوالی بود، کج کردم و نشستم.

فتانه هنوزم از پشت ویتترین مغازه با لذت اجناسش را نگاه می کرد،سربرگرداند تا چیزی بگوید که متوجه غیبتم شد....ریگی از روی زمین برداشتم و از آن فاصله به پشت پایش زدم به طرفم برگشت و اخمی همراه با لبخند به چهره آورد و به سمتم آمد...

بعد از کمی سکوت که در کنار هم نشسته بودیم فتانه رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

-بازار رو بهانه کردم تا مامان وخاله ماهرخ راحتتر باهم صحبت کنند...

با تعجب به او نگاه کردم وپرسیدم :

-یعنی چی؟؟؟؟مگه قراره راجع به چی حرف بزنند؟؟؟

فتانه آهی کشید و گفت:

-مامان خیلی نگران فرزین شده...میگه معلوم نیست داره چکار می کنه،به خصوص که تنهاهم زندگی می کنه....هرچی به پرو پاش می پیچه ازدواج کنه زیر بار نمی ره میگه از زنها خوشم نمیاد...

زد زیرخنده وگفت:

-فکرشو بکن تازه از زنها خوشش نمیاد اینه وای به حال اینکه ....

با اخم وناراحتی در میان حرفش دویدم:

-فتانه ..تو چه جور خواهری هستی که اینطوری راجع به برادرت قضاوت می کنی... با خشم از او رو برگرداندم ،فتانه با چشمهایی گرد شده از تعجب مرا نگاه می کرد وبا لکنت گفت:

-من که حرف بدی نزدم ...مگه یادت رفته توی پاساژرو.....

از یادآوری آن خاطره خشم وتأثر آمیخته باهم وجودم را فرا گرفت وبه تندی گفتم :

-نخیر یادم نرفته...اما فرزین دیگه دور این جور کارها نمی گرده....

نگاه متعجب فتانه تغییر کرد و حالتی خبیث به خود گرفت وباخنده موزیانه ای گفت:

-اونوقت شما از کجا می دونی!؟

تازه فهمیدم چه اشتباهی مرتکب شدم ،با دستپاچگی گفتم :

-خودش بهم گفته....

فتانه ابروشو بالا انداخت وبا شیطننت نگاهم کرد ،سرش را تکان داد وگفت :

-دیگه چیا گفته؟؟؟؟

لب به دندان گرفتم ،از این همه دستپاچگی ام متنفر بودم ،با دلخوری واضحی گفتم :

-فتانه تو راجع به من وفرزین چه فکری کردی ....خوب بعضی وقتها برای من دردودل می کنه....

فتانه با همان لحن گفت :

-فقط همینه ....خوب چرا برای من دردودل نمی کنه؟؟؟؟

دیگر از عصبانیت در حال انفجار بودم از جایم برخاستم وگفتم:

-دلیلی نداره برای تو توضیح بدم ....

راهم را به سمت خانه پیش گرفتم ،فتانه به دنبال می آمدوبه آهستگی صدایم می کرد ...آنقدر از اوو برخوردش عصبانی بودم که بی توجه به نگاه عابرائی که از کنارم می گذشتند ، برسرعت قدمهایم می افزودم تا سریع تر به خانه برسم.... وقتی خودم را در خانه یافتم به سمت اتاقم دویدم ودر را از داخل قفل کردم ،فتانه به پشت در آمد وبازهم صدایم کرد از خشم گوشهایم را گرفتم وبا صدایی که از التهاب درونم می لرزید گفتم :

-برو فتانه....خواهش می کنم...فقط برو...

گویی نا امید شده بود ،دیگر صدایی نشنیدم وآن لحظه بود که اشکهایم بی وفقه فرو ریختند تا تلخی توهینی را که متحمل شده بودم جبران کنند....

هفته ای گذشت ،مادر به خاله سیمین قول داده بود تا بعد از برگشت فرزین با او صحبت کند وآن شب موعد این قرار بود ...

تازه از دانشگاه بیرون آمده بودم که بوق ماشینی توجه ام را جلب کرد ولی به خیال اینکه مزاحم است راهم را پیش گرفتم ...اینبار صدای او متوقفم کرد به سمتش برگشتم از دیدنش بعد از سه هفته انتظار حسی خوش وناب در جانم رخنه کرد ،به زحمت شادی زاید الوصفم را پنهان کردم وبه طرفش رفتم ....سعی می کردم گامهایم را با خونسردی بردارم تا پی به اشتیاق درونم نبرد ،بعد از واکنش فتانه تصمیم گرفته بودم با ملاحظه بیشتری رفتار کنم تا مضحکه نشوم...با اینکه دوستش داشتم اما هنوزهم غرورم برایم مهمتر بود و حاضر نبودم آن را فدای دلداگی ام کنم .

وقتی به او رسیدم نگاهش می خندید و لبخندی مهربان بر لب داشت ،چهره اش همچون همیشه جذاب وخواستنی بود...سلامی به هم دادیم وباهم سوار ماشین شدیم،فرزین بی پروا به من چشم

دوخته بود وچهره ام را از نظر می گذراند...در زیر نگاههای نافذش رنگ به رنگ می شدم وجرأت نگاه کردن در چشمان حریصش را نداشتم ...

صدایش در گوشم نجوا گونه پیچید:

-فکر کنم واسه همیشه اسیرت شدم ...احساس می کنم دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم....

سربلند کردم وبه چشمانش خیره شدم ،گوشه های تحمل اعتراف عاشقانه اش را نداشت وقلبم با سرعت مرگباری شروع به تپیدن کرد. ....می ترسیدم قلبم از حصار سینه ام بیرون زن،نگاهش در چشمانم می لغزیدواغوایم می کرد:

-سحر خیلی برات دلتنگ بودم ...تو چی؟؟؟

انگارلبانم را به هم دوخته بودند ،در جادوی نگاهش محبوس شده بودم ومبدل به مجسمه ای بی روح،با لکنت گفتم :

-من....منم خوب....

نفس عمیقی کشیدم تا بر غوغای درونم غلبه کنم،هنوزهم منتظر و مشتاق،شایدهم عاشقانه نگاهم می کرد،بازهم نگاهش افسونم کرد اما اینبار بی هیچ لکنتی ،با صدایی که نه از هنجره ام که مستقیم از دلم نشأت می گرفت گفتم :

-منم دلتنگت شده بودم....

نگاهمان درهم گره خورد در خلسه ای آرام و بی انتها شناور شدیم ای کاش بی پایان بود ای کاش حقیقت پیدا می کرد اما حرکت ماشین رویای شیرینم را از هم گسیخت....

وقتی به خانه رسیدیم بی توجه به فرزین به اتاقم رفتم تا بر عصیانگری احساسم فریاد بزنم وعشقم را در گوشه ای از سویدای دل پنهان کنم ...

برای مدتی در اتاقم ماندم، می دانستم که مادر قصد دارد با فرزین صحبت کند و بهتر دانستم که در میان بحث آنها نباشم ،کتابم را در مقابلم گشودم اما ذهن بلند پروازم بنای سرکشیدن وپروراندن آرزوهایم را داشت....

صدای ضربه ای به در از آن عالم بیرونم کشید :

-بفرمایید....

-اجازه هست...

فرزین بود، با عجله گفتم :

-نه...یکم صبر کن...

کمی بعد وقتی از حجابم مطمئن شدم در را برایش گشودم، به چارچوب تکیه داده بود و سربه زیر انداخته بود، با باز شدن در سربلند کرد، نگاهش غمگین بود اما لبخند محوی به لب آورد....کنار رفتم و او وارد اتاق شد، روی تخت نشست و به مقابله چشم دوخت...

همچنان بی هدف در کنار در ایستاده بودم و سکوت سنگین و درد آلودش را نظاره می کردم..همانطور که به روبه رویش خیره بود، با صدای آهسته ای گفت :

-سحر...بیا اینجا کنارم بشین....

مطیعانه در خواستش را اجرا کردم و در کنارش جا گرفتم، سربرگرداند و در چهره ام دقیق شد، باز هم لبخند محزونی زد و دستش را در جیبش فروبرد، بسته ای کوچک و زیبا بروی چادرم گذاشت...با تعجب سربلند کردم و به او نگاه کردم، در جواب نگاه پرسشگرم گفت:

-کادوی تولدت...ببخشین که دیر شد...

با اشتیاق گفتم :

-ولی تو که تلفنی تولدم رو تبریک گفتی...دیگه نیازی به این نبود...

لبخندش را تکرار کرد و گفت:

-اگه اینجا بودم حتماً حضوری تبریک می گفتم اما چون چاره ای نبود از پشت تلفن این کار رو کردم ولی کادوت رو کنار گذاشته بودم ...

با لذت به جعبه کوچک و تزئین شده نگاه کردم، و سوسه شدم تا او را باز کنم....فرزین خوش سلیقه بودنش را اثبات کرده بود و تا به حال هدایای زیبایی برایم آورده بود...با دقت جعبه را برداشتم و بعد از کمی زیرورو کردن آن با شیطننت گفتم :

-حالا توش چی هست ...نکنه یک بمب کوچیک میلی متری باشه؟؟؟

با صدای بلند خندید و گفت :

- زده به سرت...آنوقت هر دومون می ریم هوا که؟!

با شوقی کودکانه جعبه را باز کردم واز چیزی که در آن می دیدم مبهوت شدم ،درخشش نگین هایش چشمانم را تسخیر کرد،به آرامی از داخل جعبه بیرونش آوردم ...دست بند ظریف زیبایی بود که در نگاه اول مشخص بود با گوشواره ها وسینه ریز هماهنگ است ...با نگاهی سراسر عشق به چشمان منتظر فرزین نگریستم ،زبانم برای تشکر ازاین همه محبت او قاصر بود وتنها با زبان نگاه می توانستم قدردان توجه و مهرش باشم ..

غم از خانه چشمانش گریخت ونگاهش درخشید ،دستبند را از دستم گرفت و گفت :

-دستت رو بیار جلو تا برات ببندم ....

دستم را جلو بردم واو با احتیاط وبه آرامی دستبند را دور مچم بست ،تلاؤآن یاقوت کبود در میانه نگینهای الماس گونه اش دور مچم درخشی وسوسه آمیز داشت که برای مدتی نگاهم را به او خیره کرد ...

سربلند کردم تا با تمام وجود از هدیه با ارزش وگرانبهایش تشکر کنم که نگاهم درنگاه شیدایش گره خورد، برای لحظه ای در نوازش نگاه عاشقانه اش مبهوت ماندم ،چه چیز در وجودش بود که اینگونه مرا اسیر خود می کرد ...فرزین متحول شده بود اما هنوزهم رفتارهای ضد ونقیضی داشت ...

اوبرایم همچون جواهری با ارزش بود که زنگارهایی از گذشته اش وجودش را در برگرفته بود ،گرچه من تمام تلاش را می کردم تا این زنگارها را از او بزدایم تا جواهری بی نقص باشد اما تازمانی که خود اواراده نمی کرد، کاری ازمن که دیوانه وار او را می پرستیدم ،ساخته نبود....

صدایش را صاف کرد ومرا از خلسه ام بیرون کشید ،مسیر نگاهش را تغییر داده وبه پشت پنجره گریخت.....از این که بازهم احساسم بر منطقم پیشی گرفته بود واین گونه رسوایم می کرد کلافه سربه زیر انداختم....درخشش دستبند در نگاهم رخنه کرد وبر منطق خشکم فریاد کشید واو را وادار به عقب نشینی کرد ...فرزین همچنان متفکراز پنجره به بیرون نظرافکنده بود ودر افکارش شناور بود سکوتش بر روحم سنگینی می کرد ،به آهستگی پرسیدم:

-مامان چی می گفت ؟؟؟احساس می کنم ناراحتی!!!!

نگاه از پنجره گرفت وبه سمتم برگشت، قدمی برداشت ودوباره در کنارم نشست ،نگاهش تیره شد  
وآن غم باز هم بر چهره اش سایه انداخت ،با دلخوری لب گشود:

-نه مامان ...نه مامان ماهرخ...هیچ کدوم به من اعتماد ندارن ..می خوان اسیر زن وزندگی بشم تا  
سربه راهم کنه ...مسخره ست نه؟!نمی دون که خیلی وقته سربه راه شدم.....

به آرامی گفتم :

-خوب از کجا باید بفهمن که تو تغییر کردی.... باید بهشون ثابت کنی!!!!

با تأمل به من نگاه کرد وگفت :

-چطوری؟؟؟؟؟؟

با کنجکاوی پرسیدم :

-چرا از زن گرفتن بیزاری؟؟؟؟

لبخند یکوری زد و گفت :

-چون دوست ندارم با یک زن زندگی کنم !!!!

پرسیدم:چرا اینقدر روی کلمه زن تاکید می کنی...مگه زنهار از نظر تو چطور موجوداتی هستن؟؟؟

-موجودات خیانت کار وبی ثبات....

-فرزین مشکوک می زنی مگه تا به حال با یکی شون زندگی کردی؟؟؟

با کلافگی گفت :

-نه هیچ وقت نمی خوام زندگی کنم ....تو قرار بود راه نشونم بدی نه اینکه سؤال پیچم کنی!!!!

بازهم در پوسته سخت وغیر قابل نفوذش فرو رفت ...به زحمت جلوی کنجکاوی ام را گرفتم و  
گفتم :

-تنها راهی که می تونم بهت پیشنهاد بدم اینکه موقتاً محل زندگیت رو تغییر بدی...

با تعجب پرسید:

-یعنی چی؟؟؟؟پس باید کجا زندگی کنم؟؟؟

با خونسردی گفتم :

-برگرد خونتون تاخاله سیمین با چشم خودش سربه راه شدن تو رو ببینه!!!!

با سر سختی گفت :

-نه...غیر ممکنه آزادیم رو از دست بدم ...

با اصرار گفتم :

-فرزین اینکه برای مدتی با اونا زندگی کنی آزادیت رو از دست ندادی ،شاید کمی محدود بشی اما از دست رفته نیست ....اگه تو به مامانت احترام بذاری خوب اونهم به خواسته تو احترام می ذاره ....وقتی خیالش از جانب تو راحت باشه از ازدواجت به عنوان یک راه حل استفاده نمی کنه.... همانطور که به روبه رو خیره بود ،دستانش را ستونی بروی زنوانش کرد وبه جلو خم شد ،نگاهش به پنجره بود اما افکارش برهم ریخته ومغشوش بود چهره کلافه اش می گفت چیزی در ذهنش او را درگیر خود کرده است ...

من سکوت کردم تا تأثیر حرفم را در او ببینم ودر ضمن اجازه فکر کردن هم به او بدهم ...روی صندلی میز تحریرم نشستم ودوباره کتابم را گشودم وخود را مشغول نشان دادم ،زمانی به سکوت گذشت که سایه اش را بالای سرم احساس کردم ...درکنارم ایستاده بود، به او نگاه کردم ، در کنارم زانوزد صورت به صورتم آنقدر نزدیک بود که نفسهایش صورتم را نوازش می داد در چشمانم خیره شدومن خیره در نگاه آرامش،به آرامی لب گشود:

-تو مطمئنی این کار رو بکنم دست از سرم بر می دارن ....

-راستش نه ....خیلی مطمئن نیستم اما فکر کنم تا حدی بتونی قانعشون کنی!!!

همچنان نگاهم می کرد ،لحنش ،نگاهش، طرز نشستنش ،همه وهمه قلب بیچاره ام را هدف گرفته بود ،احساس گرمای شدیدی می کردم ومی دانستم چهره ام رنگ عوض کرده است اما چگونه می توانستم از برابر دیدگان منتظرش بگریزم ...نمی دانم چه شد ؟؟؟شاید او هم پی به حال درونم برد که بی درنگ از جایش برخاست واتاق را ترک کرد ...من ماندم با دنیایی رسوایی ، دیگر نمی توانستم احساسم را پنهان کنم ،سر بلند کردم والتماس وار خدایم را به کمک طلبیدم ....

\*\*\*\*\*

مدتی بعد از آن شب فرزین آپارتمانش را خالی کرد و به خانه اشان نقل مکان کرد... خاله سیمین از اصرار های زیادش دست کشید اما هرزگاهی دختر مناسب را برایش در نظر می گرفت که باز هم با مخالفت فرزین روبه رو می شد ....

همه فکر می کردند مامان ماهرخ باعث شده تا فرزین این تصمیم را بگیرد... فتانه و خاله سیمین او را در زیر ذره بین خود گذاشته بودند و او کلافه از این شرایط، گلایه مند بود و من هر بار از او می خواستم تا برای جلب اعتماد آنها تحمل کند..

عاقبت این تحمل رضایت خاطر خانواده اش بود و تحولات زیادی که در محیط خانواده تجربه کرد و موجب شد تا زنگارها از جواهر وجودش پاک شود، عقایدش به وضوح تغییر کرده بود و دیگر در مقابل اعتقادات خانواده اش نمی ایستاد .... رابطه مان هر روز بیش از گذشته می شد و وجودم را کاملاً به تسخیر خود در آورده بود، در نبودش دلتنگ و بی قرار بودم و در حضورش هیجان زده و منقلب ... اما هنوز هم از احساس او نسبت به خودم نا مطمئن بودم...

یک سالی بود که علاوه بر بی میلی های مکرر من ورود خواستگارهای متعدد به خانه امان آرامشم را بر هم زده بود و هر بار مجبور میشدم تا به بهانه های واهی آنها را رد کنم، در این بین دلم دیوانه وار سر به جانم می گذاشت ...

نمی توانستم راز سر به مهرم را برای خانواده ام فاش کنم، توان نگرستن در چشمان مهربان مادرم را نداشتم ... چطور می توانستم شرم و حیا را کنار بگذارم و به او بگویم فرزین برایم نه برادر گذشته که عشقی ستودنی و ناب است ... چطور می توانستم بگویم خودم را دربند انتظاری کرده ام که او، محبوبم از این انتظار بی خبر است و از احساسم، از دلدادگی دیوانه وارم، از این علاقه مجنون وار هیچ نمی داند ....

شک نداشتم که مادر مرا دیوانه می خواند .. اگر می فهمید هرگز اجازه نمی داد که این گونه بر سر زندگی ام قمار کنم اما او که همچون من عاشق نبود تا از قاعده قمار بازی دل با خبر باشد...

اواخر ترم آخر بودم و برای پایان نامه ام به هر جایی سرک می کشیدم تا زودتر مهر فارغ التحصیلی را بر مدرکم ببینم، سعی می کردم خودم را درگیر درس کنم تا از افکار بیهوده نجات یابم ...

چند روزی بود که متوجه نگاه های سنگین مادر شده بودم اما بی تفاوت از کنار آن می گذشتم تا اینکه آن روز وقتی وارد حیاط خانه شدم ماشینی که درست در مقابل در پارک شده بود توجه ام را جلب کرد، فکر کردن لازم نداشت ماشین کامیار بود ...

دلشوره ای عجیب جانم را فرا گرفت، با تردید قدم برداشتم و وارد خانه شدم، صدای تلویزیون توجه ام را جلب کرد، در سکوت پیش رفتم و کامیار را مشغول تماشای تلویزیون یافتم، سر برگرداندم و به اطراف نگاه کردم اثری از مامان نبود که یکباره با صدای کامیار به خود آمدم، به سمتم آمد و عذر خواهانه گفت :

-ترسیدی؟؟؟ ببخشید...آخه خودت هم بی سروصدا آمدی، منم وقتی دیدمت جا خوردم ...

با حرص گفتم :

--واسه همین فکر کردی تلافی کنی!!!!

نگاهش دلخور شد و با نا راحتی گفت :

-نه این چه حرفیه!!! این به جای خوشامد گویی بود ؟!

نمی دانم چرا اما از حضورش به شدت ناراحت بودم، بی ادبانه گفتم :

-شما مهمان من نیستید که خوشامد بگم ....

راهم را به طرف اتاقم پیش گرفتم، در میانه پله ها به یاد مادرم افتادم و به او نگاه کردم و با همان لحن سرد، پرسیدم :

- مامانم خونه نیست ....

کامیار همانطور که با شانه های فرو افتاده می رفت تا جلوی تلویزیون بنشیند گفت: - نه با مامانم رفتند بیرون ...

دیگر دلیلی برای ماندن بیشتر نبود سریع به اتاقم پناه بردم و مثل کسی که گریخته است با ترس و هیجان در اتاق را قفل کردم و روی تخت پهن شدم ...از حس بدی که نسبت به کامیار پیدا کرده بودم حیرت زده بودم، این همه تنفر برایم غیر قابل فهم بود، چهره مظلوم و غمگینش باز هم جلوی دیدگانم نمایان شد واقعاً چرا مستحق این رفتار بی ادبانه بود ؟؟؟

عذاب وجدان گرفته بودم، من هیچ وقت بی دلیل به کسی بی احترامی نمی کردم اما حالا چرا با او چنین برخوردی کرده بودم نشستم وبا کلافگی سرم را در میان دستانم گرفتم، چیزی درونم نهیب می زد که آمدن کامیار و زن دایی در این زمان درست وقتی که کتابون پا به ماه است ومنتظر تولد مسافرش، بی دلیل نیست ...

با جنون سرم را تکان دادم وبا صدایی زمزمه وار گفتم:

-فقط خدا کنه برای آن چیزی که فکر می کنم نیامده باشند ....

از هجوم خواستگاران رنگ به رنگ خسته بودم، از اینکه باید برای جواب کردن هر کدام به بهانه ای متوسل می شدم ودروغی می بافتم بیزار بودم اما کامیار هر کسی نبود، اگر برای تکرار تقاضایش آمده باشد چه باید می کردم؟؟؟ برای رد کردن او باید بهانه ای قانع کننده می تراشیدم اما چه بهانه ای؟؟؟

چند روزی به همین منوال گذشت به خاطر رفتار بی ادبانه ام از کامیار شرمنده بودم ولی غرورم اجازه نمی داد عذر خواهی کنم واز روبه رو شدن با او می گریختم، مادر و زن دایی سر به گوش هم زمزمه می کردند واین موضوع سردرگمی ام را بیشتر می کرد اما سکوت زن دایی این امید را به من می داد که چیزی غیر از آن مسئله آنها را به اینجا کشانده باشد ...

چندین بار با فرزین هم تلفنی صحبت کردم او هم پی به آشفتگی درونم برده بود ولی من لب به دندان می گرفتم وهر بار به بهانه ای دست به سرش می کردم، اتمام پروژه ام بهانه خوبی برای بی قراری ام بود ..

روزهایم در زیر نقابی از آرامش پیش می رفت تا آن روز که از دانشگاه بیرون آمدم ودر کمال حیرت متوجه حضور کامیار شدم که جلوی خروجی دانشگاه، به نرده ها تکیه داده ومنتظرم ایستاده داده بود، حضور نابه جا و غیر منتظره اش درست وقتی که قرار بود با فرزین به خانه بر گردم سخت بر آشفتم ...او هنوزهم سر به زیر داشت وبا گوشی اش مشغول بود که فرزین از آن طرف خیابان مرا دید وبه سمتم آمد، برای لحظه ای از رویارویی این دو با هم وحشت کردم .....

ناگهان کامیار سربلند کرد و فرزین را در مقابل خود دید، فاجعه اتفاق افتاد، فرزین مکشی کرد ودر چهره او دقیق شد اما بی تفاوت از کنارش گذشت وبه سمت من آمد، کامیار با نگاهی کنجکاوی مسیرش را تعقیب کرد وهمین که دید در کنار من ایستاد، خشم در چشمانش شعله کشید بی

معطلی به طرف ما آمد تا فرزین خواست مسیر نگاهم را پی بگیرد با دو دستی رو به رو شد که با کینه یقه پیراهن خوش دوختش را گرفته بود...

کامیار با تنفر دندان به هم می سایید و فرزین مظلوم وار و متحیر به او چشم دوخته بود، در آن لحظه دنیا بر سرم آوار شده بود، اما باید کاری می کردم، از آبروریزی که ممکن بود جلوی دانشگاه به پا شود بیشتر از هر چیز به هم ریخته بودم پس آشفته در گوش کامیار زمزمه کردم:

- کامیار خواهش می کنم، جلوی دانشگاه آبروریزی میشه!!!

فرزین عصبی و خشمگین گفت:

- این کیه ....هی یارو، یقه رو ول کن باهم حرف بزنیم ....

اما کامیار خشمگین تر یقه فرزین را در مشت فشرد، عاجزانه نالیدم:

- کامیار خواهش می کنم ...

در این حین قطره های اشک به تندی و سیل وار بر گونه های ملتهبم فرو ریختند ...

کامیار با دیدن من به آن حال یقه فرزین را رها کرد و قدمی به عقب برداشت، به فرزین نگاه کردم چشمانش از خشم قرمز شده بود و باز هم رگ گردنش متورم ... اینبار او خواست به کامیار حمله ور شود که فریاد خفیفم مانعش شد:

- فرزین تو رو خدا به آبروی منم فکر کن...

در کسری از ثانیه دست کامیار را گرفت و کشان کشان با خودش خیابان فرعی پشت دانشگاه برد، من با قدمهایی نا توان وسست از حادثه ای شوم که در حال اتفاق بود در پی آنها رفتم ...

چهره خشمگین کامیار به یکباره رنگ باخته بود و شبیه به ارواح بی روح شده بود اما بر عکس او فرزین از این حمله غافلگیر کننده سخت منقلب و عاصی بود و هر آن ممکن بود کامیار را زیر مشت ولگد بگیرد، همین که خواست به او حمله کند و او را بزند

سریع خودم را جلوی کامیار انداختم تا مانع شوم، دست فرزین در هوا معلق ماند، التماس گونه گفتم:

-برات توضیح میدم فقط بذار بره ....

به طرف کامیار چرخیدم تا او را هم کمی آرام کنم اما او با نگاهی مغموم از ما رو گرفت و همچون سایه ای از کنارمان گذشت...دیگر جانی برای ایستادن نداشتم و برروی زمین زانو زدم و سرم را در میان دستانم گرفتم ،محتاج گریستن بودم اما...

فرزین با تحکم گفت :

-حالا که اتفاقی نیافتاده بلند شو بریم توی ماشین ....

با ته مانده توانم ایستادم و با حالی زار به دنبال او که با قدمهایی تند و عصبی گام بر می داشت حرکت کردم ، وقتی در ماشین نشستم انگار از پس جنگی سخت و نفس گیر گذشته ام ، خسته و نا توان بودم...فرزین با دیوانگی می راند و چهره اش از این اتفاق نا خوشایند به کبودی می زد،حتی اجازه نداد تا برایش توضیح دهم وزمانی که لب گشودم تا برایش بگویم فریاد وار وادار به سکوتم کرد ..

با ترمزی یکباره و تند جلوی خانه نگه داشت و من بی رمق از ماشین پیاده شدم ،جلوی در ایستادم و خواستم کلید را در قفل بچرخانم که همه چیز شروع به چرخیدن کردند ،چشمانم را سیاهی در بر گرفت و دیگر هیچ...هنگامی که چشم گشودم روی تختم بودم ،مادر کنارم نشسته بود و قرآن می خواند ...دردی سنگین در سرم پیچید با این حال کمی خودم را از بالش جدا کردم که مادر متوجه ام شد ،نگاه مهربانش درخشید و جانی دوباره به وجودم بخشید به زحمت لبان خشکم را تکان دادم :

-مامان جون چی شده؟؟؟

مادر با ناراحتی سری تکان داد و گفت :

-چیزی نیست ....جلوی دراز حال رفتی!

چیزی در ذهنم درخشید ، درسته از ماشین فرزین پیاده شدم اما تعادل نداشتم و یکباره جلوی در ...پس حالا فرزین کجا بود بازهم ذهنم پیش رفت ،کامیار و اتفاقی که بین او و فرزین افتاده بود را به یاد آوردم ،چشمانم را بستم و آهی از اعماق سینه بیرون دادم بازهم همان دلشوره و ترس بر جانم چنگ انداخت ، گرمای دست مادربرگونه ام باعث شد چشم بگشایم ، به صورت آرامش خیره شدم ،مادر با نگاهی پر محبت در چشمان منتظرم نگریست و تسکین بخش گفت :

-چیزی نیست نگران نباش...فرزین همه چیز رو برام تعریف کرد ومن براش توضیح دادم که کامیار کی بوده و با تو چکار داشته؟؟؟

حرف مادر کمی آرامم کرد ،اواز من خواست تا بخوابم من هم مطیعانه قبول کردم ،خواب برایم در این وضعیت بهترین داروی فراموشی بود ...

چشم که گشودم زوزه های باد بهاری در میانه شاخه های تازه رسته درختان غوغا می کرد وباران بی ردیغ می بارید وشیشه غبار گرفته پنجره را می شست ،آسمان را ابری سیاه پوشانده بود همانند آسمان زندگی من که در پشت ابرهای تیره گم شده بود ...

همین که چشم باز کردم بازهم اتفاق چند ساعت پیش در ذهنم جان گرفت وحرفهای مادر در گوشم نواخته شد حالا فرزین به خوبی می دانست که کامیار که بود وچه می خواست ،ناگهان آهی از عمق جانم بلند شد ،حرف مادر تأییدی بود بر افکار این چند روزه ام ...کامیار باز هم آمده بود تا علی رغم اینکه پاسخ من را می دانست ،تقاضایش را با سماجت تکرار کند ،با پریشانی سر در بالش فرو بردم واجازه دادم بغضی که در گلویم خانه کرده بود رها شود تا کمی آرام گیرم ...

صبح روز بعد با سردرد وکسالت از رختخواب جدا شدم ،با کارهای زیاد و وقت محدودی که برای به پایان رساندم پروژه ام داشتم مجالی برای ماندن در خانه نبود واین بهترین فرصت برای گریختن از افکار نا به سامانم به شمارمی رفت ...

سر میز صبحانه با چهره گرفته وبرزخ کامیار روبه رو شدم وبرای چندمین بار اتفاق روز پیش از ذهنم گذشت،در دل از او وفرزین رنجیده بودم از او به خاطر آن رفتار عجولانه اش واز فرزین برای بی انصافی که در قبالم به خرج داده بود..

بی میل سرمیز نشستم وچند لقمه به زحمت فرو بلعیدم وتا خواستم بلند شوم صدای گرفته ولحن سرد کامیار مانعم شد :

-عمه جون گفتند امروز کلاس ندارین ...

با تعجب به مادر نگاه کردم ،مادر شانه ای بالا انداخت وگفت :

-کامیار می خواست امروز با تو باشه از من پرسید کلاس داری یا نه خوب منم گفتم نداری!!!!

با حرص پوزخندی زدم وگفتم:

-مامان جون شما که بهتر از هر کس دیگه می دونید کلاس نداشته باشم دنبال کارهای پایان نامه ام می رم...

روبه کامیار کردم وبا غیظی که در کلام خفته بود گفتم :

- ببخشید ولی این روزها وقت خالی ندارم ...

وبا همان حرص و غیظ از جایم برخواستم وبه سمت اتاقم رفتم .. از بی تفاوتی مادر ، از سماجت کامیار به هم ریخته بودم ودلم می خواست فریاد بزنم ،بی حوصله لباس پوشیدم واز اتاق بیرون آمدم اما دیدن کامیار که لباس بیرون پوشیده بود وروی پله های آخر به انتظار نشسته بود، آشفته ترم کرد...به سرعت پله ها را دوتا یکی کردم وخواستم از کنارش بگذرم که ایستاد ومانع شد ،برای اولین بار در چند سال گذشته در چشمانم خیره شد وبا غرور وتحکمی که تا آن روز از اوندیده بودم گفتم :

-از امروز به بعد هر جا که بخوای می برمت...یکجورایی میشم رانندت ولی به همینم راضیم...

با حرص لبخند یکوری زدم وگفتم :

- من نیازی به راننده ندارم ...

پوزخندی زد وبا لحنی تمسخر آمیز گفتم :

-اوه...یادم رفته بود راننده خارج رفته و خوش تیپ داری ولی ممکنه از امروز استعفا داده باشه ومن جای او رو گرفته باشم !!!!

حرفهای کامیار مستقیم قلبم را نشانه گرفته بود مخصوصاً که از فرزین هم خبری نبود ،کلافه بودم ودر ذهنم به دنبال جواب دندان شکنی می گشتم اما این فکر که فرزین با وجود دیدن حالم بازهم رفته بود وخبری از او نبود درذهنم روشنتر از بقیه آزارم می داد ونمی گذاشت تا جوابی مناسب برای کامیار بیابم راهم را در پیش گرفتم وسریع از خانه بیرون رفتم ...هنوز چند قدم از خانه فاصله نگرفته بودم که صدای بوق ماشینی اعصاب تحریک شده ام را بیشتر در هم فشرد؛ از فکر اینکه کامیار است به سرعت قدمهایم افزودم اما در اوج نا باوری صدای دلنشین فرزین مرا به سوی خود فراخواند،شنیدن صدایش کافی بود تا تمام غمهایی که بر دلم سنگینی می کرد را فراموش کرده وبه سویی پرواز کنم ،هنگامی که خواستم سوار ماشینش شوم متوجه نگاه های تنفر آمیز کامیار شدم که درست جلوی در ایستاده بود وبه ما چشم دوخته بود ،برای لحظه ای

مکت کردم اما صدای دوباره فرزین انرژی کافی برای گذشتن از او را به من داد وبا اشتیاق در  
صندلی جلو جا گرفتم ...

در طول مسیر فرزین سکوت کرده بود ومن در وجودم همان ترس را سرکوب می کردم ،صدای او  
خلسه ام را شکافت :

-حالت بهتر شده ???

با دلخوری گفتم :

-از احوالپرسی های شما!!!!

لب به دندان گزید وهمانطور که دنده عوض می کرد گفت :

-مامان ماهرخ همه چیز رو برام گفت ...خیلی شرمنده شدم که در باره ات عجولانه قضاوت کردم  
وآنقدر از خودم رنجوردمت ...نتونستم بمونم راستش از نگاه کردن توی صورت معصوم ومظلومت  
خجالت می کشیدم...از طرفی فکر کردم بهتره فعلاً با کامیار روبه رو نشم ....

در سکوت به حرفهایش گوش می دادم دیگر از او دلخور و آزرده خاطر نبودم،نمی توانستم رنجیده  
باشم او تنها سهام دار قلب ودنیای کوچکم بود ....در این افکار بودم که باز صدایش گوش جانم را  
نوازش داد :

-چرا تا حالا قضیه کامیار رو نگفته بودی؟؟؟

کمی هول شدم ولی لحن بی تفاوت او آرامم کرد ،بر تلاطم درونم غلبه کردم وگفتم :

-آخه مهم نبود ...من قبلاً بهش جواب داده بودم ...

خنده ای زیبا ومردانه سرداد و گفت :

-ولی کسی که گوهر شناس باشه به این راحتی ها از تو نمی گذره ...

از اینکه نسبت به کامیار جبهه نگرفته بود ،متعجب و کمی ناراحت شدم با این حال باز هم بی  
تفاوت گفتم :

-این مشکل گوهرشناسه است ...چون من به دنبال آرزوهای خودم هستم وکامیار حتی سر  
سوزنی توی آرزوهای من نقشی نداره ....

فرزین برگشت وبا حالی خاص در چشمانم خیره شد:

- تو نمی تونی اینقدر بی انصاف باشی...

از پشتیبانی فرزین نسبت به کامیار سر در نمی آوردم، با گیجی گفتم :

-چرا توامروز اینقدر سنگ اون رو به سینه می زنی ...انگار یادت رفته که دیروز داشت یقه ات رو پاره می کرد ....

لبخند یک وری تحویلیم داد وگفت :

-آن دیروز بود ...من نمی دونستم کیه وچه نسبتی با تو داره ولی امروز خوب میشناسمش مخصوصاً که وقتی داشتی سوار ماشینم می شدی، از نگاهش معلوم بود داره ملاحظه تو رو می کنه والا دلش می خواست من رو بکشه تا ناموسش رو سوار ماشینم نکنم ...

متحیر به او خیره شدم بازهم لبخندش را تکرار کرد وگفت :

-وقتی مکث کردی مسیر نگاهت رو دنبال کردم واون رو دیدم که چطور به ما زل زده بود...

ناراحت شدم دلم نمی خواست فرزین نگاه نفرت آمیز کامیار را می دید، به احترام سکوتم اوهم سکوت کرد ..آن روز را باهم گذراندیم ولی کسی بین ما قرار گرفته بود که مانع از این می شد تا روزگار روزی خوش را برایمان رقم بزند...

آن شب وقتی به خانه رسیدم متوجه شدم جو خانه به طور کامل عوض شده است،مادر سریع به استقبالم آمد وحضور یکباره دایی فرخ ومادر بزرگ را خبر داد ..از دیدن آنها خیلی خوشحال شدم اما بازهم دلشوره ای که مونس این روزهایم شده بود، به سراغم آمد...بعد از احوالپرسی گرمی که با دایی ومادربزرگ داشتم در جمع آنها نشستم ...

در رفتار و حرکات مادر نوعی دستپاچگی موج می زد، پدر ودایی ابرو درهم کشیده بودند وخود را مشغول تماشای تلویزیون نشان می دادند، زن دایی هم مدام سر در گوش مادربزرگ می برد وبا او پیچ می کرد...در این جمع تنها کامیار بود که با خونسردی به مبل تکیه داده بود، پا روی هم اندخته بود ومیوه می خورد ...

ازخونسردی او درمیان این جمع حال کسی در ذهنم تداعی شد که نقشه اش به درستی اجرا شده است واو فا تحانه آن را نظاره می کند ...از این فکر عرق سردی برجانم نشست،این یک

توطئه خانوادگی به نفع کامیار برای به زانو در آوردن من بود و قطعاً مادر بزرگ تنها وسیله برای خلع صلاحم....

وحشت زده به جمعی که در برابرم نشسته بودند خیره شدم، در این میان کامیار سردسته این جمع متخاصم موزیانه وحشتم را می نگریست... در آن لحظه حال قربانی را داشتم که به قربانگاه رفته بود، به دنبال کسی بودم تا مرا نجات دهد..

از کامیار متنفر بودم او برایم مبدل به دشمنی جانی شده بود که آرامشم را هدف گرفته بود و تا رسیدن به مقصودش دست بردار نبود... در گیر افکار تلخم بودم که صدای مادر بزرگ از میان جمع بلند شد و تیر خلاص را بر جانم فرو آورد :

-سحر جون قراره امشب با رضایت تو و البته آقا محمود، پدرت یک شیرینی خوری ساده و خصوصی برات برگزار کنیم تا وقتی که به سلامتی درست تموم بشه ...

حرفهای مادر بزرگ مانند ناقوس مرگ در گوشم می نواخت، با رضایت من !!! چطور این حرف به زبان مادر بزرگ آمده بود... من که به هزار زبان مختلف نا رضایتی ام را اعلام کرده بودم اما سکوت اجباری پدر برای چه بود؟؟؟ او هیچ وقت نه طرف من را گرفته بود و نه به حمایت از کامیار حرفی زده بود، با کورسوی امیدی که در قلبم روشن بود ملتمسانه به پدرم چشم دوختم....

سر در گریبان فرو برده بود؛ رنگ چهره اش از خویشتن داری درونش حکایت می کرد در آن لحظه حاضر بودم خاک پای او شوم تا مرا از این مخمصه که نمی دانستم به درستی چه کسی برایم ساخته است، رها کند..

گویی حسی پدرا نه او را وادار کرد تا در دیدگان به اشک نشسته و مأیوسم نگاهی بیاندازد، چشمانش حالتی از خشم و نگرانی به خود گرفت و لبانش که را به شدت برهم فشرد، از هم گشود و با ادبی که به زحمت رعایت می کرد گفت :

-خانم برزگ اجازه بدین سحر کمی بیشتر فکر کنه... البته حالا نه چون درگیر پایان نامه اش هست و فرصت فکر کردن به چیز دیگه ای رو نداره... ولی بعد از آن می تونه با فکری باز به این موضوع هم برسه، ازدواج تصمیم بزرگیه و چیزی نیست که در موردش با عجله تصمیم گیری بشه....

حرف پدر برایم مثل رهایی از گیوتین مرگ بود، با حق شناسی به او نگاه کردم، دلم می خواست صورت مهربانش را غرق بوسه کنم ...

اینبار پیروزمندانه جمع را از نظر گذراندم ... دایی فرخ لب به دندان گزیده بود و سرخ شده سر به زیر انداخته بود، زن دایی هم وضعی بهتر از دایی نداشت ... مادر بزرگ که انگار وادار به سکوتی اجباری شده بود مستاصل به پدرم چشم دوخته بود و مادر نگران دایی فرخ را می نگریست .. اما دیدن قیافه کامیار که نقشه اش نقش بر آب شده بود

صحنه ای جذاب و منحصر به فرد بود، از شدت خشم به رنگ لبو شده بود و در جایش می لولید ... این بار من بودم که او را سرافراز از نظر گذراندم، مغرورانه از جایم برخوردارم و با عذر خواهی از جمع به سمت اتاقم رفتم ...

در دل خدا را شکر می کردم و از پدرم سپاسگزار بودم که فرشته نجاتم شده بود ...

صبح روز بعد دایی فرخ وزن دایی با چهره هایی عبوس بنای رفتن گذاشتند، کامیار به شدت در خودش رفته بود و تمایلی به اظهار نظر نداشت ... اصرار های مادر هم به جایی نرسید و بعد از نهار همانروز خانواده دایی راهی شمال شدند اما مادر بزرگ آنها را همراهی نکرد، در مدتی که خانه ما مهمان بود چندین بار حرف کامیار را پیش کشید ولی هربار مادر به گونه ای بحث را جمع می کرد تا من با فراغت خیال به کارهای مهمترم رسیدگی کنم....

\*\*\*\*\*

بالاخره بعد از هشت ماه پیگیری مداوم از پایان نامه ام دفاع کردم و رسماً مدرک تحصیلی ام را گرفتم ... آن روز برایم به یکی از خاطره انگیز ترین روزهای زندگیم مبدل شد، وقتی از تریبون پایین آمدم، فرزین ایستاد و شروع به کف زدن کرد بعد از او پدرم و عمو جمشید و به تبعیت از آنها همه حضار با تشویق و کفهای خود زحمت شبانه روزی ام را ستودند مامان با چشمانی که از اشک شوق نمناک شده بود صورتم را بوسید و تبریک گفت و پدر بوسه پرمهرش را بر پیشانی ام نشان داد ... فرزین سومین نفری بود که تبریکش تمام خستگی این مدت را از وجودم بیرون کرد و حلاوت حسی شیرین را به جانم هدیه داد ... حالا من هم فردی تحصیل کرده و متأثر در جامعه ام بودم چیزی که برای رسیدن به آن سالها تلاش کرده بودم ...

درست یک هفته بعد از آن روز فرزین قراری غیر منتظره گذاشت، دلم می خواست از تعطیلاتی که برای خودم تدارک دیده ام استفاده کنم و تمایلی به بیرون رفتن نداشتم ...

اواسط مردادماه بود و هوا گرمای شدیدی داشت با رخوت واکراه خواسته فرزین را پذیرفتم و به کندی شروع به لباس پوشیدن کردم و از خانه بیرون آمدم ماکسیمای سرمه ای فرزین جلوی در پارک بود و خودش به آن تکیه داده بود، با صدای بسته شدن در به سمت من برگشت پیراهن سرمه ای رنگی که به تن کرده بود پوست سفیدش را بیشتر به رخ می کشید و چشمان خاکستری اش تیره تر به نظر می آمد اما تالوویی خاص داشت ... از دیدارش آنقدر سرحال شدم که دیگر خبری از آن تنبلی در وجودم نبود.. اما چیزی شعف پنهانی ام را برهم زد، در عمق نگاهش نوعی اضطراب دیده می شد که برایم سؤال برانگیز بود با این حال پاسخ سلامش را با شادی دادم و سوار شدم ...

سکوت فرزین در طول مسیر و جواب های مختصرش تردیدم را قوت بیشتری می بخشید، نمی دانستم چه چیز باعث تشویش درونش شده است ....

باز هم مهمان همان کافی شاپ همیشگی شدیم، هرزگاهی فرزین مرا به آنجا می برد، هنگامی که مقابلم نشست به وضوح نگاهش را از من می گرفت .. دیگر تحمل آن وضعیت را نداشتم و بادرماندگی پرسیدم :

-فرزین اتفاقی افتاده؟؟؟؟

دستانش را درهم قفل کرد و فشرده، همچنان سکوت کرده و سر به زیر داشت، کلافه تر از قبل به او خیره شدم و منتظر ماندم، هر لحظه گویی قرنی می گذشت تا اینکه رضایت داد و لب گشود، صدایش می لرزید و از التهاب درونش خبر می داد:

-ببین سحر.. من مأورم تا با تو صحبت کنم...

در چشمان متحیر و منتظم خیره شد نگاهش آن چشمان افسونگرو خاکستری اش تیره شده بود، غم و کلافگی مهمانهای اجباری چشمانش شده بودند، تحمل نداشتم او را در این حال ببینم با عجله پرسیدم :

-چرا باید با من صحبت کنی؟؟؟؟ کی این مأوریت رو به تو داده؟؟؟؟ قراره درباره چی حرف بزنیم؟؟؟؟

فرزین نفس عمیقی کشید و گفت :

-فرصت بده برات می گم.....

بعد از مکثی که طولانی و طاقت فرسا بود ،به حرف آمد:

-مامان ماهرخ ازم خواسته تا باهات حرف بزنم ...درباره همون موضوع قدیمی ،خواستگاری کامیار....

آه بازهم کامیار... اینبار محبوبیم واسطه او شده بود .....چقدر شنیدن نامش از زبان او برایم جانگداز بود،با خشم و نفرت در دیدگان منتظرش نگاه کردم و گفتم :

-دیگه نمی خوام حتی یک کلمه از اون بشنوم ...بابا به جای من جواب اون رو داد... از نظر من حرف دیگه ای باقی نمونده .....

کیفم را درمستم فشردم تا بتوانم عصیانگری ام را کنترل کنم ،فرزین که انگار پی به حال درونم برده بود آرام تر از قبل زمزمه کرد :

-ولی موضوع تنها اون نیست ....مامان ماهرخ نگران آینده ات ...بههم گفته که خواستگارهای دیگه رو هم چه جوری رد می کنی.... با بهانه های پوچ،بدون اینکه بهشون فکر کنی....واقعاً تنها دلیلت درست بوده؟؟؟؟

با تأسف و درد به فرزین چشم دوختم شنیدن این حرفها از دهان او برایم نا گوار بود ،او چطور می توانست بدون هیچ حسی راجع به خواستگاران من صحبت کند ...

چیزی مدام در ذهنم فریاد می زد ،"بی تفاوتی اش دلیل بر نداشتن علاقه اش نسبت به

توست"این فریاد گوشه‌ایم را کر کرده بود ،بغض بازهم بی رحمانه گلویم را می فشرد ،توان نگرستن در چشمان او را نداشتم چرا که اشکهایم منتظر فرصتی برای خودنمایی بودند ،او حرف می زد اما تنها یک صدا در گوشم شنیده می شد "او تو را دوست نداردوالا این چنین نمی گفت "

...

ناگهان با صدای فرزین به خود آمدم ،سر بلند کردم وبه او که نگران به صورتم چشم دوخته بود، نگاه کردم،از جایش بلند شد و صندلی کنارم نشست ،لیوان آبی را که گارسون آورده بود از او گرفت وبه صورتم نزدیک کرد در گيجی مبهمی به سر می بردم لیوان را از او گرفتم و جرعه ای

نوشیدم ... تازه متوجه شدم که فرزین از حالت چهره ام پی به التهاب درونم برده است ، جرعه ای دیگر نوشیدم اما بغضی که در گلو داشتم مانع از فرو رفتنش می شد ، به زحمت قورت دادم ، فرزین کلافه نگاهم می کرد و نگران پرسید :

-سحر حالت چگونه ؟؟؟ چرا اینقدر رنگت پریده ؟؟؟ می خوام بریم بیرون یک هوایی بهت بخوره ؟؟؟

این بهترین پیشنهاد در آن لحظه بود هوای سنگین آن جا حصارسینه ام را می فشرد ، شاید گرمای بیرون که به استقبال می آمد از خنکای آن فضای سربسته گوارتر بود و ذهن آشوبگرم را سرجایش می نشاند ....

زودتر از او از صندلی جدا شدم و به بیرون گریختم وقتی کنار ماشین رسیدم تازه متوجه شدم که تمام مسیر را دویده ام ، نفسهایم به شماره افتاده بود و فرزین به دنبال می دوید ، هنگامی که به من رسید از او رو گرفتم تا اشکهای نافرمانم را که از چشمانم گریخته بودند ، نبیند ...  
با صدای لرزان و نفسهای بریده گفت :

-سوار شو ...

در ماشین را باز کرد وقتی که در صندلی فرو رفتم از ماشین فاصله گرفت و اجازه داد تا با صدای بلند شروع به گریستن بربخت نامعلومم کنم ... زمانی گذشت ، تازه آرام شده بودم که باز گذشت و لیوانی آب میوه به دستم داد ، برای فرو دادن ته مانده بغضم او لاجرعه نوشیدم ...  
سنگینی نگاه فرزین را حس می کردم اما نمی خواستم از زیر آن نگاههای بی تاب و نگران بگریزم ، من محتاج آنها بودم ، با احتیاط پرسید :

-دوست داری باهم صحبت کنیم یا باشه برای بعد ...

لب به دندان گزیدم ، او مقصر نبود تنها واسطه ای بود واز احساسم بی خبر ، انصاف نبود که اینگونه آزارش دهم .. آب دهانم را قورت دادم تا بغضم را که باز سربه جانم گذاشته بود فرو دهم و با صدایی گرفته گفتم :

-خوبم .... می خوام چی بگی ؟؟؟

کمی مکث کرد و بعد از آن ، آرام و شمرده گفت :

-سحر من فکر می کنم دلیل تو برای رد کردن کامیار و بقیه خواستگارات چیزی مهمتر از درست بوده !!!!

مبهوت و درمانده به او چشم دوختم و آهسته پرسیدم :

-مثلاً چی؟؟؟؟

صمیمانه خندید و گفت :

-خوب این رو که تو باید بگی...ولی من یه حدسایی می زنم !!!

حیرتم بیشتر شده بود از اینکه قدرت نداشتم تا افکارش را بخوانم احساس ناتوانی می کردم ، نالیدم :

-چه حدسی زدی ؟؟؟؟

نگاهش رنگی تازه به خود گرفت ، دریای چشمانش شد و تلاطم درونش را به نمایش گذاشت ، از من رو گرفت و به جلو خیره شد ..صدایش آهسته تر از حد معمول بود انگار فشاری بر سینه اش تحمیل شده بود و درد می کشید، به وضوح نالید :

-اینکه پای کس دیگه ای وسط باشه.....

صدایش در گوشم انعکاس پیدا کرد ، هر بار بلند تر از بار قبل "پای کس دیگه ای وسط باشه" یعنی فرزین حتی برای لحظه ای فکر نکرده بود که آن شخص خود اوست ، اگر می دانست چطور ؟؟؟ باز هم اینچنین زجر می کشید ؟؟؟؟ حال کسی را داشتم که در باتلاق دست و پا می زد و به دنبال فریاد رسی بود اما لحظه به لحظه بیشتر در آن فرو می رفت.....

ناباورانه و مأیوس به او چشم دوختم ، نمی دانم از سکوت من ، از نگاهم چه خواند که درمانده و پریشان از من رو گرفت و سر بر فرمان ماشینش گذاشت...نیمی از رازم از سینه خارج شده بود و برایش آشکار ...مطمئن بودم برای آن از من توضیح می خواست اما من چه می گفتم ؟؟؟ وقت آن رسیده بود که از احساسم بگویم ؟؟؟؟ در افکار برهم ریخته ام غرق بودم که سر بلند کرد و حق به جانب گفت :

-نباید به من می گفتی !!! اصلاً طرف کی هست ، ارزش داره که به خاطرش همه موقعیت های خوبت رو از دست بدی و زندگیت رو وسط بذاری !!! مگه من رو به برادری قبول نداشتی !!!

برادر!!!! با اینکه کلامش برایم تلخ بود اما بازهم غیرتی شده بود و مغزش از کار افتاده بود... نمی دانستم چرا هر بار از غیرتش غرق لذت می شدم و این بار هم مستثنی نبود و لبخندی محو بر لبانم نقش بست که از دید او مخفی نماند، با خشم گفت :

-خوبه دیگه آنقدر خاطرش عزیزهست که تا حرفش میاد وسط نطق خانم باز میشه...

لحن گزنده اش به جای اینکه قلبم را هدف بگیرد بیشتر باعث خنده ام شد و خشم او را افزونتر کرد... از اینکه به خودش حسادت می کرد لذت می بردم اما توان به زبان آوردن احساسم را نداشتم... فرزین جدی و تحکم آمیز گفت :

-به جای اینکه بخندی حرف بزن.. باید بدونم کیه... باید تحقیق کنم ببینم سرش به تنش می ارزه یا نه... سحر اگه آدم درست و حسابی نباشه حق نداری دیگه اسمش رو بیاری فهمیدی!!!!

از حس مسئولیت او نسبت به خودم دیوانه وار لذت می بردم و نمی توانستم این خوشحالی را پنهان کنم، بیچاره فرزین لحظه به لحظه عصبانی تر و برافروخته می شد، این موجب شد تا دلم بر مغزم پیشی بگیرد، انگار قصد داشت تا راز سر به مهرم را برای او افشاء کند، دهانم بی اراده گشوده شد، تنها چشمان گرد شده و متحیر فرزین بود که وادارم کرد حرفی را که از دهانم خارج شده است، دوباره مرور کنم:

-چرا اینقدر به خودت بدوبیراه میگی!!!!

سریع دست به دهانم گذاشتم تازه آن وقت بود که متوجه شدم چگونه دل شیدا و نافرمانم رسوایم کرد.... مبهوت و گیج به من چشم دوخته بود، از هیجان و خجالت سر به زیر انداختم... از عکس العملی که قرار بود نشان دهد وحشت داشتم، دلم مأموریتش را بی عیب و نقص به انجام رساند و آرام گرفته بود حالا نوبت به منطقم رسیده بود تا مرا محکوم به تحمل شرایط کند ....

زمان دوباره از حرکت ایستاده بود، بازهم در میان عقربه های زمان دست و پا می زدم چرا سکوتش اینگونه مرگبار بود ؟؟؟؟ حاضر بودم نیمی از عمرم را بدهم اما او سکوتش رامی شکست و مرا از این برزخ نجات می داد!!!!!!

همانطور که به روبه رو چشم دوخته بود لب گشود، سرد و بی روح:

-قرار ما این نبود...توبهتر از هر کسی می دوستی که من اهل این جور احساس نبودم و نیستم...این رو هر بار با زبونهاى مختلف به تو گفته بودم....چرا فکر کردی ما می تونیم کنار هم جفت بشیم درحالی که اصلاً به درد هم نمی خوریم ....

مأیوسانه سرش را تکان داد وگفت :

-واقعاًکه...پاک از خودت نا امیدم کردی....

در تمام مدتی که او حرف می زد همانند انسانی مسخ شده به او چشم دوخته بودم ،گوشه هایم ناتوان تر از آن بودند که سنگینی و تلخی کلامش را پذیرا باشند ،دنیا با تمام عظمتش در پیش چشمم تکه تکه شد وهمانند پوره های کاغذ بر سرم فرو ریخت....

این عشق من...این تنها فرمانروای قلبم بود که اینگونه احساسم را زیر سؤال می برد ومرا محکوم می کرد...پس آن نگاههای عاشقانه،آن نجواهای آرام بخش را چگونه باید تفسیر می کردم ؟؟؟؟ پس این همه غیرت برای چه بود ؟؟؟!! مغزم از هجوم سؤالهای متعدد مثل بمب ساعتی هر لحظه ممکن بود منفجر شود،سرم را در میان دستانم گرفتم تا مانع از متلاشی شدنش شوم ...

سکوت کرده بود ،سکوتی که از هر حرفی رساتر بود ....به آرامی گویی که با خودش زمزمه می کرد، لب گشود:

-آخه تو از گذشته سیاه من چی می دونی ؟؟؟!!تو از زندگی من چی می دونی ؟؟؟!!توی ذهن خام وپاکت از من چه آدمی ساخته بودی که این فکر رو کردی ؟؟؟؟

لبخند تلخی بر لبانش نقش بست وبازهم سکوت کرد ،سکوتی درد آور....

هر لحظه صدایش در ذهنم می پیچید ،او از دل رمیده من چه می دانست که این گونه تپش عاشقانه اش را حقیر شمرده وبه سخره گرفته بود ...دیگر توان فروخوردن بغض خصمانه ای را که بر سینه ام چنبره زده بود نداشتم ،نمی توانستم اشکهایم را مهار کنم وشرع به گریستن به حال دل زخم خورده ام کردم ولی باید حرفی می زدم ،گریه چاره کار نبود ،به زحمت در میان ریزش اشکهایم لب گشوداما صدایم انگار از اعماق چاهی طویل به گوش می رسید :

-من شاید همه چیز رو ندونم ولی یه چیزهایی رو دیدم وفهمیدم ...با این حال باز هم تو رو می خوام ....فرزین ...بدون توزندگی برام مفهومی نداره!!!!

دیگر اشک مهلت حرف زدن را نمی داد، از او رو گرفتم واز پنجره ماشین به بیرون نظر انداختم...عجیب بود، آسمان هم پوشیده از ابرهای تیره شده بود، گویی او هم برای دل شکسته من ماتم گرفته بود ....

بازهم با صدایی که از درد درونم حکایت می کرد به جبران سالها سکوت وپنهان کاری به حرف آمدم :

-من..من بدون تو ...میمرم...دق می کنم...

اشکانم در پس حقارتی تلخ بی وفقه فرو ریختند ،فرزین مشت محکمی روی فرمان زد وبا خشم بی حدی گفت :

-اگه بخوای از این حرفها بزنی پشت گوشت رو دیدی من رو دیدی ،فهمیدی؟؟؟؟ تو باید ...باید من رو فراموش کنی!!!!آخه چرا تونمی خوای بفهمی که این دیوونگیه !!!!چطور ممکنه دختر نجیب و پاکی مثل تو بتونه با پسری مثل من زندگی کنه؟؟؟؟  
با حرص پوزخندی زد وادامه داد:

-وقتی عشق وعاشقی از سرت افتاد تازه چشمت شروع به دیدن می کنه ومنطقت جانشین دلت می شه ....اون موقع است که من رو می بری زیر زره بین وبا شروع شدن شکات زندگی رو به کام هردومون تلخ می کنی....

فریاد وار گفت :

-این رو بفهم.....

اما من نمی فهمیدم اینهمه بی رحمی از فرزین برام غیر قابل باور بود...با ته مانده توانم برای دفاع از قلب رنجیده وغرور جریحه دار شده ام به حرف آمدم:

-ولی من همین الانم چشمم بازه ،باور کن....این علاقه مال امروز ودیروز نیست...قدمتی چند ساله داره ...

با حرص پف محکمی کرد وگفت :

-اگه قدمتی هزار ساله هم داشته باشه باید من رو برای همیشه از ذهنت پ.ا.ک.ک.ن.ی....

بادر ماندگی ویأس به او چشم دوختم، صدای شکستن وتکه تکه شدن قلبم در گوش جانم پیچید  
وانعکاسش آزردهم:

-چه اصراری برای شکستن دلم داشتی....

چشمان زیبایش که برایم دنیایی از آرامش بود به اشک نشست، از من رو گرفت وبا انگشتش  
قطره اشکی را که در حال سقوط بود مهار کرد، آهی کشید وبا صدایی که از بغض خفه ای می  
لرزید گفت:

-سحر..عزیزم..سختش نکن آخه خودت که می دونی من لیاقت تو رو ندارم ....تو برای من حیفی  
،از سرم زیادی...من که همیشه به تو می گفتم برام مثل فتانه عزیزی، مثل یه خواهر.....پس چرا به  
دلت اجازه دادی جور دیگه ای من رو بخواد!!!!!!!!!!!!!!

از شنیدن این کلمه عاصی شدم ودیوانه وار به سمت در هجوم بردم وآن راباز کردم؛می خواستم  
از این کلمه واحساسی که در مفهومش نهفته بود بگریزم ولی فرزین دستم را گرفت ومانع شد  
هرچه مقاومت کردم تلاش بی حاصل بود، فشار دستش را بیشتر کرد وفریاد زد:

-می خوای چه بلایی سر خودت بیاری؟؟؟ها!!!!!!!!!!!!با خشم به طرفش برگشتم،دیگر توان تحقیر  
شدن از جانب او را نداشتم من هم فریاد زدم،مجنون وار وبی قید:

-دیگه حالم داره از این حرفات بهم می خوره ...دلیل دیگه ای نداشتی که بیاری!!!!اصلاً میدونی  
چیه،هربار گفתי برات عین خواهرم دلم می خواست سرت داد بزنم وبگم تو برام عین برادر  
نیستی ....تو همه زندگی منی ...همه دلیلم برای نفس کشیدن ....

به یکباره احساس کردم روح از کالبد وجودم خارج شد،همه جا را نوری روشن فرا گرفت،صدای  
فرزین را از فرسنگ ها فاصله شنیدم:

-سحر.....

وقتی چشم گشودم دردعجیبی در سرم پیچیده بود،سربر گرداندم وبه اطراف نگاهی انداختم  
،فضا برایم غریبه بود ونمی دانستم چگونه به اینجا آمده ام...همانطور که به اطرافم می نگریستم  
متوجه فرزین شدم که روی مبلی گوشه اتاق نشسته بود و به مبل تکیه داده بود،از دستانش تکیه  
گاهی برای سرش ساخته بود وبه سقف چشم دوخته بود،صدایش کردم:

-فرزین...

نگاهش از سقف معطوف به من شد و چهره مغمومش را لبخندی محو پوشاند، به سرعت از جایش برخاست و با دو قدم بلند خودش را به تخت من رساند... کاملاً بر روی من خم شده بود و در صورت من خیره ماند، چشمانش قرمز و غمگین بود.. خواستم حرفی بزنم، حرکتی به لبان خشکم دادم اما صدایی خفیف از میانشان خارج شد:

-اینجا کجاست؟... من چه طوری سراز اینجا در آوردم ....

فرزین همانطور که نگاهم می کرد سعی کرد لبخند امنی به لب آورد ولی زیاد موفق نبود چرا که چشمان نگران و تب دارش گویاتر از لبخندش، بی تابی درونش را به نمایش گذاشتند:

-چیزی نشده عزیزم .... بیمارستانی، از حال رفتی یادت میاد.... نمی دونی با چه حالی رسوندمت بیمارستان ....

غم در صدایش موج می زد آهی کشیدم همه چیز در برابر دیدگانم مجسم شد:

-آره یه چیزایی داره یادم میاد ....

خواستم پیشانی ام را بفشارم اما سرمی که در دستم بود کشیده شد و دردی در وجودم پیچید، نالیدم:

-وای سرم... داره از درد می ترکه....

فرزین باز هم لبخند کمرنگش را تکرار کرد و گفت:

-تحمل کن ... دکتر گفت عوارض شک عصبیه که بهت وارد شده... سرمت که تموم شد می ریم خونه، استراحت می کنی و فردا که از خواب بیدار شدی، حتماً حالت بهتر شده...

چهره ولحن او هم درد کشیده بود، نگاهمان در هم گره خورد و اندکی مکث کرد ... کمی بعد از تخت فاصله گرفت و به کنار پنجره پناه برد و دستانش را در جیب شلوارش فروبرد و به بیرون خیره شد خورشید انوار طلایی اش را به مرور جمع می کرد تا در غروب دلتنگ و نارنجی رنگ پنهان شود نگاهم را که به دنبال فرزین کشیده شده بود واز تابش خورشید ناامید، به سقف دوختم و با خود اندیشیدم ای کاش طلوع دوباره خورشید و آغاز فردا، پایانی باشد بر این کابوس سیاه و دردناک....

\*\*\*\*\*

## فصل ۴

-در اینکه دوستم داری شک ندارم ...توهم تردید نکن همه زندگی من هستی ...این که چه شکل و به چه نیتی هم دوستم داری زیاد فرق نمی کنه ولی ازت خواهش می کنم اجازه بده من اونجوری دوستت داشته باشم که برام راحتتره ....

بازهم تکراری بر حرفهای قبلش اما با کلماتی متفاوت، گرچه صداقتی که در نگاه شفافش موج می زد تأییدی بود بر گفته هایش ولی معنای تلخش، شیرینی نجوای عاشقانه اش را از بین می برد...  
بعد از آن روز حال خوشی نداشتم، پدر و مادرم آشفتگی ام را در اثر اصرارها و سماجتهای کامیار می دانستند و این ماحصل حرفهای فرزین بود که ماهرانه آنها را مجاب کرده بود ...مادر در جواب کامیار با قاطعیتی که تا به آن روز دربر خورده با دایی ندیده بودم، برای همیشه پرونده این خواستگاری را بست و قضیه را منتفی اعلام کرد تا به خیال خود من آرامش از دست رفته ام را بازیابم ....از اینکه می دیدم مادر فریفته حرفها و استدلالهای فرزین شده است عذاب وجدان داشتم اما نمی توانستم واقعیت را به او بگویم ...

آمد و رفت های فرزین بیش از گذشته شده بود و خلوتهای طولانی ام را تنها حضور او برهم می زد که با هوشیاری و درایت در برابر کنجکاوی های خانواده ام، سپری می شد تا هرچه زودتر به روزهای عادی ام بازگردم، هر بار مرا مغموم و ساکت می دی با اصرار وادارم می کرد تا از تنهایی ام جدا شوم و با ورود به جمع افکار آزاردهنده ام را به فراموشی بسپارم ....هرچه او تلاش می کرد تا مرا از این رخوت بیرون آورد من بیشتر دلبسته توجه اش می شدم و در دل خون گریه می کردم ...

آن روز هم با اکراه او را همراهی کردم تا کمی پیاده روی کنیم ..اوایل پاییز بود و هوا نسیمی خنک داشت، برگهای زرد و خشک درختان پاییزی در زیر گامهای خسته و فرتوتم ناله می کردند، فرزین از هر دری صحبت می کرد و من تنها شنوده ای خاموش بودم ...از بودن در کنارش آرام می گرفتم اما این کافی نبود، هر لحظه حسی نا خوشایند آرامشم را برهم می زد و این فکر که او هیچ تعلقی به من ندارد، فقط از روی ترحم و عذاب وجدان بامن همراه و مهربان است، خوشی بودن در جوارش را از بین می برد ..

فرزین خسته از حرافی سکوت کرد، به فضای سبزی که در همان نزدیکی بود رسیدیم و برروی نیمکتی غبار گرفته و کهنه نشستیم.. پاییز چادر طلایی اش را برروی چمنهای کم جان زمین گسترده بود و برگهای زرد درختان بر آن فرش گسترانیده بودند...

به بچه هایی که سرخوش و بی خیال مشغول بازی بودند خیره شدم، ای کاش من هم می توانستم مانند آنها در بازی تقدیر بخندم اما افسوس چیزی درونم فرو ریخته بود که به این سادگی ها ترمیم نمی شد ...

باز او لب گشود و برایم نغمه ای عاشقانه سرود ولی مثل همیشه جمله آخرش بوی جدایی می داد، صدایش در گوشم انعکاس پیدا کرد " اجازه بده من اونجوری دوستت داشته باشم که برام راحتتره " ... یعنی پذیرفتن علاقه ام آنقدر برایش سنگین بود که اینگونی راحتی اش را تقاضا می کرد، هیچ وقت دلم نمی خواست طفیلی کسی باشم، با بیزاری گفتم :

-اصلاً فکر نکن که احساسم نسبت به تو می تونه طنابی باشه برای اینکه دست و پات رو ببند و اسیرت کنه.... مطمئن باش من هیچ وقت خودم رو به تو تحمیل نمی کنم ... می تونی با خیال راحت از من بگذری و به زندگیت برسی...

چشمانم بی اختیار از نم اشکی گرم که از دلم می جوشید تر شد، فرزین ناباورانه به من نگاه کرد و با آشفتگی گفت :

-سحر من که گفتم تو همه زندگیم هستی!!!! آخه این چه حرفیه؟؟؟؟ چرا نمی خوای بفهمی من نمی تونم تورو خوشبخت کنم !؟

عصیانگرانه سرم را به اطراف تکان دادم و گفتم :

-آخه تو چرا نمی خوای بفهمی خوشبختی برای من زندگی کردن در کنار تویه....

اشکهایم بی وقفه فرو ریختن تا بغض سنگینی که دوماه در گلویم جاخوش کرده بود و هر لحظه بزرگتر می شد و بی رحمانه پنجه های فولادیش را در حنجره می فشرد، سبک کند :

-سحر به من نگاه کن ...

به او نگاه کردم، چشمان او هم بارانی شده بود :

-باورکن اگه بیشتر از تو دوستت نداشته باشم ،کمتر نیست ....آخه منم عین تو آدمم...منم عاطفه  
واحساس سرم میشه اما سحر جان ،عزیزم واقعا نمی تونم خواسته ات رو برآورده کنم...مجبورم  
نکن بیشتر از این در مقابل دلت بایستم ...ازمن بگذر وعاقلا نه برای زندگیت تصمیم بگیر ....

منقلب شده بود واشکی شفاف از گوشه چشمش روان شد ،از من رو گرفت تا برخورد مسلط شود  
...ناباورانه نگاهش می کردم دیگر قطره های اشک هم عظمت غم درونم را از روزنه های چشمانم  
فرو نمی ریختند،دیگر چیزی نمی شنیدم جز صدای در هم شکستن وهزار تکه شدن قلبم را...

بی رمق از جایم برخواستم وبی هدف با تکیه به شانه فرزین همراه او شدم ،جلوی در خانه که  
رسیدیم از او فاصله گرفتم وبا گامهایی سست ولرزان راه اتاقم را در پیش گرفتم ...از آن پس  
خودم را در اتاق محبوس کردم تا ریاضتی سنگین را برای دفن او در قبرستان عواطفم  
آغازکنم....ساعت ها برسرسجاده ام می نشستم واز خالق این عشق می خواستم تا قلبم را سرشار  
از عطر حضور خودش کند تا عشق زمینی ام را به عشقی آسمانی پیوند زند ....تا هروقت با او  
رازونیا ز می کردم آرام بودم اما هنگامی که از سجاده ام برمی خواستم بازهم درونم آشفته  
وپریشان می شد ...روزهایم را به امید معجزه ای می گذراندم تا روح وقلبم را متحول کند... .

\*\*\*\*\*

بعد از گذشت ماه ها فرزین برای چند دهمین بار به دیدنم آمد ...فکر کردم وقت آن رسیده است  
که تمام شجاعتم را به کار ببندم وبا او روبه رو شوم تا به این وسیله تغییرات درونم را محک بزنم  
...با این فکر چادرم را بر سرم انداختم وخواستم در را باز کنم اما حسی موزی وسوسه ام کرد تا  
بعد مدتها درآینه نگاهی به خودم بیاندازم .....از دیدن شبخی که به من خیره بود ترسیدم ،آنچه  
را که می دیدم به تلخی باور کردم دیگر اثری از شادابی وسرزندگی در چهره ام نبود ،چشمانم بی  
فروغ وخاموش در صورتی رنگ پریده وکشیده جابخش کرده بودند ولبانم در اثر غمی که  
برصورتم سایه افکنده بود، فروافتاده شده بود ،نا امیدانه از آینه گذشتم ودررا به روی او گشودم  
،لبخندش در بهتی آشکار محو شد ...از در فاصله گرفتم واو پا به اتاق گذاشت وبا تأثر گفت :

-چه بلایی سرخودت آوردی ...بیچاره مامان ماهرخ ،بیخود نبود که اینقدر نگرانت شده .. با  
خودت چکار کردی سحر!!!!!!

بی توجه به تأسفی که در کلامش بود، تنها به آهنگ دلم گوش سپردم، از دیدار دوباره اش آنهم پس از ماهها دچار التهاب و هیجان شده بودم، گویی آنهمه تلاش که برای فراموشی اش کرده بودم بی حاصل و نافرجام بود ....

به خوبی می دانستم که شعف حضور دوباره اش چشمان مرده ام را درخشان کرده است، این تحول با لبخندی محو بر لبانم انعکاس یافت، گرمای نفسش وجود یخ زده ام را ذوب می گرد و امید را مهمان روح ناامیدم .... از اینکه در کنارم بود حتی برای لحظه ای گذران، با این که می دانستم خاطره این دیدار تبدیل به رویایی شیرین در شبهای تلخ و پرکابوسم خواهد شد ... اما بودنش برایم غنیمت بود و دلنشین ...

دلم می خواست زمان از حرکت می ایستاد و من در همان حال، عاشقانه در دریای چشمان خاکستریش غوطه ورمی شدم ... دلم می خواست می توانستم نفسم را در سینه حبس کنم تا او صدای ضربان قلب دیوانه ام را می شنوید ... در خلسه ام به او خیره بودم که صدایش نرم و آهسته در جانم نفوذ کرد :

- نگرانت بودم .... حالت خوبه ....

دیگر نشانی از آن تأسف در بیانش نبود، با خوشحالی به چشمان منتظرش خیره شدم، برایم مهم نبود که از شیدای ام باخبر شود:

- از وقتی دیدمت خیلی بهتر شدم ....

لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست، عجیب نبود که هر لحظه تپش قلبم روبه افزایش بود، او تنها دلیل به جریان افتادن خون در رگهایم بود ... بی او قلبم برای زنده ماندن می تپید نه برای زندگی کردن .... نگاهی افسونم کرده بود و جانی دوباره ام می بخشید ...

به طرف پنجره رفت پرده را کنار زد، آفتاب زمستان بی رمق از پس ابری تیره به بیرون سرک کشید و سخاوتمند بر اتاق تاریک و سردم تایید .... ناگهان هاله ای از تردید چهره اش را در برگرفت، مضطرب به او چشم دوختم، شادی که از دیدارش در وجودم رخنه کرده بود یکباره فروکش کرد .... به لبانش خیره شدم، شک نداشتم برای گفتن حرفی مهم اینطور مردد شده است ... کاش لب می گشود تا این انتظار کشنده به پایان می رسید .... سکوتش طولانی شده بود، در حالی که کاسه صبرم لبریز شده بود، نالیدم :

-چرا حرفت رونمی زنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نگاهی گذرا به من انداخت و باز مسیر نگاهش را معطوف به بیرون کرد گویی می خواست تصمیم آخرش را بگیرد ، با تأمل گفت :

-به نظرت وقتش نرسیده تا به تصمیم جدی برای آیندت بگیری!!!!!!آخه تا کی قراره به زندگی و بخت پشت پا بزنی و خواستگارات رو بی دلیل رد کنی!!!!!!

باز قصد کرده بود با حرفهای آزاردهنده اش دنیای کوچکی را که به زحمت برای خودم ساخته بودم، ویران کند ....رنجیده گامی به عقب برداشتم ،به تخت اصابت کردم وبرروی آن سقوط کردم ،پایه های ناتوان تخت صدای بلندی را ایجاد کرد و موجب شد تا فرزین هراسان به طرفم برگردد ونگران نگاهم کند .....

وقتی مطمئن شد اتفاقی نیافتاده است ،چشمانش را بست وبا انگشتهای کشیده اش پیشانی اش را فشرد وبا همان حال گفت :

-مامان ماهرخ دلواپسه....نگرانه...مادره ...نمی دونه چرا داری با زندگیت بازی می کنی!!!!!!

چشمانش را باز کرد وقدمی بلند به سمتم برداشت ،در کنارم زانو زد :

-ولی من که می دونم ...تاکی می خوای توی دنیای خام خودت باشی وچشمات رو عمدآروی همه چی ببندی؟؟؟؟به من نگاه کن ...آخه چی من به تو میاد ....سحر از خیالات خام وپوچت بیرون بیا ...من وتوهیچ وقت نمی تونیم باهم زندگی کنیم...بی خیال من شو وبه یکی از این خواستگارات جواب بده ...بذار هم من خیالم بابت آسوده بشه هم مامان ماهرخ از این دلواپسی در بیاد...  
با تغییر به او چشم دوختم ودر حالی که فریادم را در گلو خفه می کردم ،گفتم :

-تمومش کن ...دیگه نمی خواد چیزی بگی!!!!!!

فرزین در حالی که سعی می کرد خشمش را کنترل کند ،گفت :

-تاکی می خوای هیچی نبینی!!!!!!هیچی نشنوی!!!!!!کی می خوای از این خواب خرگوشی بیدار شی!!!!!!به چه زبونی بهت بگم من به در تو نمی خورم !؟

حرص درونش را با آه عمیقی که از سینه بیرون داد فروخورد وبه پا خواست اما همچنان در کنارم ایستاده بود ،عصبی ودرمانده چادرم را در مشت می فشردم ،عرق سردی بر تیره پشتم نشسته

بود...دیگر توان شنیدن نداشتم، حرفهایش مانند خنجری بر قلبم می نشست، گوشهایم را گرفتم و با صدایی دورگه از خشم و بغض گفتم :

-نمی خوام هیچی بشنوم ....بسه!!!!!!

فرزین با خشم و به تندی کنارم نشست ،بازهم تخت از هجوم یکباره وزنش لرزید،دهانش را کنارگوشم برد و غرید :

-تادست از این بچه بازیها ت برنداری وضع همینه!!!!!!

تلخی توهینش اشکهای سوزانی شدند که بی وفقه از چشمانم جاری شد ،ملتسمانه به او چشم دوختم در حالی که لبانم از شدت بغض می لرزید ...خشم در نگاهش رنگ باخت ورفته رفته آرام شد ...دستش را پیش آورد و با دنباله روسریم اشکهایم را از روی صورتم پاک کرد ،چانه لرزانم را در دست گرفت و به نرمی فشرد ...گریه ام تبدیل به هق هقی شده بود که صدایش در گوشم می پیچید ...به یاد نداشتم تا کنون این طور در مقابلش گریسته باشم ،دوباره لب گشود اما این بار لحنش غم گرفته بود :

-سحر با خودت اینطور نکن ....به خدا من لعنتی لیاقت اینهمه خون دل خوردن تو رو ندارم ...اینقدر گریه نکن ،هر بار اشکاتو می بینم از خودم بیزار می شم ...با خودم میگم ،کدوم احمقی مثل من می تونست همچین کاری با تو بکنه!!!!!!ولی التماس می کنم عاقلانه فکر کن ،به این خواستگاری که داری جواب بده ...شاید اولش سخت باشه اما کم کم فراموشم می کنی ...باور کن فراموشم می کنی!!!!!!

دیگر تحمل نداشتم ،هر کلمه اش برنده تر از قبلی وجودم را پاره پاره می کرد ...دیوانه وار سرم را به اطراف تکان دادم :

-نه...نه...نمی تونم...نمی تونم بدون تو زندگی کنم ....نمی تونم با وجود تو به کس دیگه ای نگاه کنم ...چرا نمی فهمی نمی تونم به کسی دل ببندم وکنارش آروم بگیرم ...آخه دلم پیش تویه ،همه هستی ام رو به پای تو ریختم ...دیگه چیزی برام نمونه که به اون چنگ بزنم واز این برزخ بیرون بیام!!!!!!

بی ملاحظه فریاد می زدم ،بی آنکه نگران باشم که مادر صدایم را خواهد شنید وپی به آشفته گی ام خواهد برد ....فرزین هول شد و عجولانه سرم را در میان دستانش گرفت وبلندتر از من فریاد زد :

-آروم باش...آروم...چشمه اشکم خشکیده بود و سرمای قلب یخ بسته ام وجودم را در برگرفت، دندانه‌ایم با شدت برهم می خوردند، پتویی که بر روی تخت بود را حصاری برای بدن یخ زده ام کرد، گرم شده بودم اما هنوز هم از درون لرزشی خفیف داشتم ...

همچنان در کنارم نشسته بود و گرمای نفس‌هایش صورتم را نوازش می داد، آرام شده بودم و چشمانم پذیرای خوابی بی موقع شده بودند، بر روی تخت دراز کشیدم و به سرعت در آغوش تسکین بخش خواب فرو رفتم ...افسوس که این آخرین دیدارم با فرزین بود ..

\*\*\*\*\*

مادر به هر ترفندی دست می زد تا دردم را بفهمد اما هربار تیرش به سنگ می خورد...پدر بارها جویای احوالم شده بود و هربار تنها با سکوتم مواجهه می شد ...تلخ شده بودم و حرف زدنم بیشتر شبیه به نیش زدن بود، فتانه چندین بار به دیدنم آمد ولی هر دفعه با لحن بی ادبانه و گزنده ای مهربانی اش را هدف می گرفتم، در آخر هم رنجیده و دلخور مرا به حال خود می گذاشت و ترکم می کرد...

نگاههای نگران مادر، آب شدن شمع وارث را می دیدم ولی توان هیچ عکس العملی نداشتم، تنهایی برایم بیشتر از هر دارویی آرامبخش و مسکن بود، به این ترتیب بیش از گذشته در خلوتم پناه بردم در حالی که روزهایم ملالت بار می گذشتند....

روزی به اصرار پدر و البته اشکهای ملتمس مادر قبول کردم تا به روانشناسی که روزی از استادان خودم بود مراجعه کنم ...تشخیص او همانی بود که خودم از مدتها پیش فهمیده بودم یک افسردگی حاد که جز خود بیمار هیچ کس دیگری نمی توانست او را به سوی بهبودی سوق دهد....

عاقبت بی قراری مادر و ادارم کرد تا تکانی به روح خموده ام دهم، به پیشنهاد پدر برای چند ساعتی از روز در شرکت او مشغول به کار شدم ...روزهای اول ورود به اجتماع بعد از آن همه گریزاز اطرافیانم سخت بود اما حمایت های پدر و تشویق های مادرم مجبورم می کرد تا برای خوشی دل آنها هم که شده است صبورانه این تحول را تحمل کنم ...

زمان طولانی سپری شد تا وضع روحی ام نسبتاً بهبود پیدا کرد روزهای زیادی دلتنگ فرزین می شدم اما به هر جان کندی بود یادش را در پستوهای ذهنم پنهان می کردم و دیدارش را به وقت دیگری موکول...

انگار اطرافیان هم علت پریشانی ام را فهمیده بودن چرا که طبق قراری نانوشته از بردن نام او پرهیز می کردند و هر بار اتفاقی مسیر صحبت به سمت او می رفت، بحث را عوض می کردند ...

گرچه برخوردهای آنها برایم قابل درک و روشن بود ولی تظاهر به نفهمیدن می کردم و بی تفاوت می گذشتم، دلم می خواست در دنیایی از بی تفاوتی و بی خبری زندگی کنم ... تلخی این واقعیت که فرزین به هر دلیل پذیرای عشق پاکم نبوده است آزارم می داد اما برای حفظ آرامش از دست رفته ام ناچار به قبول آن بودم ...

درافکار برهم ریخته ام شناور بودم و اتاق غبار گرفته ام را تمیز می کردم که صدای زنگ از آن عالم بیرونم آورد، به خیال اینکه مادر است و کلیدش را در خانه جا گذاشته است به طرف آیفون رفتم و در را زدم اما صدای مردی در گوشی آیفون پیچید که خود را پستیچی معرفی کرد ...

با این فکر که اشتباه آمده است به طرف در رفتم، او نامه ای به دستم داد خواستم از گرفتنش امتناع کنم اما آدرس پشت نامه درست بود و این تعجبم را دو برابر کرد ... باگیجی نامه را از او گرفتم و در را بستم ....

کنجکاوانه آن را زیر و رو کردم نام فرستنده نوشته نشده بود ولی از خارج از کشور بود، بی صبرانه پاکت را پاره کردم، برای لحظه ای به چشمانم بی اعتماد شدم، گیج شده بودم ... امکان نداشت این نامه از جانب فرزین باشد اما خطش چیز دیگری می گفت ...

حتی احتمالش را هم به ذهنم خطور نکرده بودم که او بی خبر از من رفته باشد .... چراتا به حال کسی به رفتن او اشاره نکرده بود؟؟؟ چرا بی خبر رفته بود، بی خداحافظی؟؟؟ ذهنم ناتوان از هجوم چراهایی شد که پاسخی برایشان نمی یافتم ... یأسی تلخ در قلبم خانه کرد و عاجزانه به نامه ای که در دستم بود نگاه کردم، چیزی در ذهنم نویدی امید بخش داد "شاید جواب تردیدهایم، پاسخ سؤالات بی شمار ذهنم در متن این دست نوشته نهفته باشد" با عجله به اتاقم دویدم، از شدت هیجان نفس در سینه ام محبوس شده بود، پنجره را گشودم تا نسیم پاییز در اتاقم رخنه کند و از التهاب درونم بکاهد ...

همانجا در کنار پنجره ایستادم و بی تاب نامه را با دستانی لرزان گشودم، باز هم قلبم تپش تندش را آغاز کرده بود و سرکشی می کرد انگار نام او برای همیشه بر آن حک شده بود که هر بار نشانی از او می یافت عصیان می کرد ... نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم بر هیجانم غلبه کنم و شروع به خواندن کردم :

"سحر جان سلام..."

از فرسنگ ها فاصله برایت می نویسم، برای تو که سمبلی از غرور و وقار هستی ...  
امیدوارم وقتی نامه ام به دستت می رسد از آن بحران روحی رها شده باشی و مثل همیشه سر بلند  
و مغرور به آینده چشم دوخته باشی...

مطمئن هستم که من را متهم به بی معرفتی می کنی ولی باور کن که تا پشت در اتاقت پیش آمدم  
اما توان آن را نداشتم که در چشمان زیبا و مهربانت نگاه کنم و برای همیشه با تو که همه زندگی ام  
بودی و هستی خدا حافظی کنم ... شک نداشتم وقتی چهره معصومت را می دیدم برای رفتن، برای  
گذشتن از تو مردد می شدم ..

سحر آرام جانم ... بگذار برای اولین و آخرین بار صادقانه از احساسم برایت بگویم، از لحظه ای که  
برای نخستین بار بعد از ده سال دوری دیدمت، فرشته ای باوقار شده بودی.... در چشمان سیاه  
و کشیده ات درخششی آمیخته از حجب و حیا و شیطننت روزگار کودکی موج می زد، در افسون  
نگاه جذابت گرفتار شدم و از آن پس در فکرم به دنبال تصاحب بودم ...

تو تنها ملکه قلب هزار رنگم شده بودی، هربار به بهانه های مختلف به تو نزدیک می شدم نا کام  
می گذاشتی ... آن چنان حصار محکمی به دورت کشیده بودی که هر راه نفوذی را سد می کرد  
.... هرچه بیشتر عقاید را به سخره می گرفتی و دست رد به سینه ام می زدی طمعم برای رسیدن  
به تو بیشتر می شد و تو برایم باارزش تر ....

تو آرامش گمشده ام را به من بازگرداندی، چیزی را که پیش از آن در آغوش زنان کثیف و هرزه  
جستجو می کردم... تو مرا با خالق این آرامش آشتی دادی، دستم را گرفتی و با همه آلودگی ام به  
دنیا پاک خودت راه دادی و قدم به قدم همچون مادری که راه رفتن را به کودکش می آموزد،  
قدم گذاشتن در راه راست را به من آموختی و ذره ذره در قلب سنگم نفوذ کردی ...

دیگر تصاحب جسمت آرزویم نبود بلکه رخنه کردن در قلب و روح روایم شده بود .. افسوس  
که واقعیت اجازه نمی داد لحظه ای برای تصاحب قدمی به سویت بردارم ...

هربار مهرت بر قلبم سنگینی می کرد و می خواستم رازی را که در سینه دارم با تو در میان بگذارم  
حقیقت ذات وجودی ام را به رخم می کشید و مانع می شد ... چطور ممکن بود....، پسر هرز رفته  
ای مثل من با آن زندگی و لنگار در میان آنهمه پست فطرتی کجا و دختر عیفی مثل تو کجا؟؟؟

اجازه نداشتیم به تو فکر کنم، چه برسد به اینکه بخواهم مالک قلب پاکت باشم، گذشته سیاهم سرزنش می کرد ومهر سکوت برلبانم می زد.....

هنگامی که از علاقه ات با خبر شدم گیج بودم، باید برای داشتنت شادی می کردم یا برای دل نازکت که بی راهه رفته بود می گریستم...سخت بود که تو را از خودم برانم اما راه دیگری برایمانده بود، هرگز خودم را لایق تو نمی دیدم ونمی بینم ....

از اینکه می دیدم غم را به جای آن شیطنت معصومانه مهمان چشمان زیبایت کرده ام از خودم بیزار بودم .....هر بار اشکهایت فرو می ریختند،خودم را لعن ونفرین می کردم ....از اینکه غم واندوه را جانشین آنهمه شادی ونشاط کرده بودی، دیوانه می شدم وحاضر بودم همه هستی ام را بدهم تا تو بازهم همان سحر گذشته باشی، همان دخترک مغرور واز خودراضی که وقتی قدم برمی داشت انگار بر زمین هم فخر می فروخت، کسی که روزی آرزویم بود به زانو درآورمش اما وقتی شکستنت را دیدم باورکن سحر مثل تو شکستم ونابود شدم ..

سحرجان من با آن گذشته، آینده ام را به تباهی کشیده ام ..گرچه هرگز جسارت نیافتم تا برای مواجهه با واقعیت از سلامتی ام اطمینان پیدا کنم اما اگر آلوده باشم ....

نه ..تو نباید با من تباه می شدی ....درکم کن، نمی توانستم این طور صریح از واقعیت پرده بردارم، بنابراین سعی کردم به هر طریقی تو را متقاعد کنم اما از قلب مجنون وروح عاشق ودیوانه ام کاری ساخته نبود.....تو مرا دوست داشتی ولی من تو را می پرستیدم وراضی به رنج کشیدنت نبودم، راه سخت تر را انتخاب کرد؛باید می رفتم تا بارفتم با دور ودورتر شدنم از تو، یاد وخاطره ام با گذشت زمان در خیالت کم رنگ وبه تدریج محو شود ....

سحر عزیزدل خسته ام ...

من را ببخش که بی خبر از تو جدا شدم اما می خواهم بدانی که گذشتن از تو برایم مثل گذشتن از جانم بود سخت ودرآور ولی باید می گذشتم تا دوباره فرصت خندیدن را به تو هدیه دهم ....رفتم واز همه خواستم رفتنم را از تو پنهان کنند..... اما می دانم چه کشیدی، می دانم برای دوباره سرپا ایستادن چه روزهای سختی را متحمل شدی ....

وقتی این اعتراف نامه را برایت می نویسم می دانم که از برهه دردناک گذشته عبور کردی ودر مسیر آینده روبه بهبودی هستی ...

برای رنجی که به دل مهربانت تحمیل کردم، برای زخمی که بر روح گذاشتم، برای آنکه باعث شدم غرورت ترک بردارد من را ببخش....سحر جان التماس می کنم برای همیشه مرا در زیر خروار ها خاک فراموشی مدفون کن و اجازه نده ردی از من در آینده ات باشد ...

همیشه برای خوشبختی ات به درگاه خدایی که تو آن را به من هدیه دادی دعا می کنم و به او می سپارم

فرزین "

گیج و مبهوت به نوشته های نامه چشم دوختم ،باور نمی کردم آنچه خوانده ام از زبان و دل فرزین روایت شده است ، صورتم پوشیده از اشکهایی بود که از حسرت درونم سرچشمه می گرفت ....چه روزها و شبهایی که در دل از بی وفایی اش به خدا شکایت می کردم و برای آن که احساسم را سبک و بچگانه شمرده بود گلایه مند می شدم ... بارها شیدایی اش را در چشمان و نگاه نافذش خوانده بودم اما باورم با حرفهای تلخش ترک برداشته بود و حالا می دیدم که چه مفت در قمار دلدادگی و آزمون شوریدگی بازنده و ناکام شده ام و او سربلند ...

نسیمی ملایم از شکاف پنجره به درون سرک کشید ،چادرم را که بر سرم رها بود نوازش کرد و همراه خود عطر باران را در فضای گرفته اتاقم طنین انداز کرد ... نوشته های نامه در برابر دیدگانم به رقص آمدند،زهر این باخت توان ایستادن را اززنوانم گرفت وبرزمین زانو زدم ،چادرم خیمه ای به دورم ساخت که در زیر آن با اندوه بسیار محبوبم را در سویدای دل به خاک سپردم و در سوگش گریستم...

\*\*\*\*\*

سالها از آن روزها می گذرد اما خاطره او تا مدامی که زنده ام در ذهن و روحم جاودانه خواهد ماند ....آوای خوش اذان خلسه ام را به ملکوت پیوند می زند،سجاده ام را برای مناجات و دلدادگی با خدایم می گشایم ....مدتهاست که او تنها معبود قلب عاشق پیشه ام شده است و در خلوت روحانی ام جاریست.....

پایان